

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بازنگری در ارتباطات «مسائل مربوط به نگاره‌ها»

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بازنگری در ارتباطات «مسائل مربوط به نگاره‌ها»

ویراستاران: برندا دروین، لارنس گراسبرگ،
باربارچی. اوکیف، اِن وارتلا

مترجم: محمود صدری

دفتر مطالعات و توسعه رسانه‌ها
۱۳۸۸

این کتاب ترجمه‌ای است از :

Rethinking Communication
volume 1 Paradigm Issues

Editors:

Brenda Dervin, Lawrence Grossberg,
Barbara J. O'Keefe, and Ellen Wartella

Published by sage Publications in corperation with
the International Communication Association (1989)



دفتر مطالعات و توسعه رسانه‌ها

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

ویراستاران

برندادروین، لارنس گراسبرگ، بارباراجی. اوکیف، این وارتلا

محمود صدری

چاپ اول: تابستان ۱۳۷۴

چاپ دوم به صورت e-book : ۱۳۸۸

فهرست مطالب

مقدمه ناشر

دیباچه

مقدمه

۱. نگاره‌های گم‌شده و بازیافته / کارل اریک روزنگرن
۲. مرام و نظریهٔ ارتباطات / استوارت هال
۳. وفاق اُرتدوکسی و هم‌نهاد در حال رویش / آنتونی گیدنز
۴. اخلاقیات در ساختار ارتباطات / کلاوس کریپندورف

مقدمه ناشر

علوم اجتماعی در غرب، همپای علوم تجربی، مسیر تکاملی پرفراز و نشیبی را پیموده و همچنان به حرکت خود ادامه می‌دهد. دانش «ارتباطات» نیز به‌عنوان زیرمجموعه این علم در این حرکت علمی حضور مستمر داشته، و باتوجه به سرعت رشد و تحول آن و همچنین ظهور تکنولوژی‌های جدید ارتباط، از جایگاه بالایی برخوردار شده است.

هرچند علم «ارتباطات» در کشور ما آن‌چنان که باید مورد توجه قرار نگرفته است و منابع و ابزارهای موجود در این زمینه بعضاً متناسب با نیازهای کنونی جامعه ما نیست، اما در غرب به دلیل نقشی که رسانه‌ها در زندگی روزمره افراد و جامعه پیدا نموده، عنصر «اطلاعات» به عاملی تعیین کننده در جهت‌گیری مادی و معنوی این جوامع تبدیل شده است. به همین دلیل تاکنون توجه زیادی به رشته «ارتباطات» مبذول شده و مباحثی جدال برانگیز در این زمینه مطرح و مورد بحث و بررسی قرار گرفته است. مجموعه حاضر تحت عنوان «بازنگری در ارتباطات» نیز در این راستا تدوین یافته است.

مرکز مطالعات و تحقیقات رسانه‌ها در راستای وظایف خویش تلاش دارد با انتشار کتب برجسته و اساسی در زمینه ارتباطات امکان آشنایی هر چه بیشتر علاقه‌مندان و صاحب‌نظران این رشته را به دانش‌های نوین اطلاعات و یافته‌های جدید فراهم آورد. ترجمه مجموعه حاضر با چنین انگیزه و بینشی انجام شده است. با اینکه ممکن است مباحث مطرح شده در این کتاب به دلیل شرایط متفاوت اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی برای خواننده ایرانی بسیار بدیع و دور از ذهن باشد. ولی طرح مباحثی از این قبیل خود انگیزه‌ای برای حرکت و تلاش هرچه بیشتر طالبان علم در کشورمان خواهد شد تا به رشد ارتباطات مدد رساند.

این مرکز وظیفه خود می‌داند از مترجم محترم و کلیه دست‌اندرکاران نشر این کتاب تشکر و قدردانی نماید. ارائه نظرات، پیشنهادات و انتقادات خوانندگان محترم نسبت به این کتاب و دیگر کتب منتشر شده توسط این مرکز ما را در انجام خدمت بهتر یاری خواهد رساند.

مرکز مطالعات و تحقیقات رسانه‌ها

دیباچه

در ماه مه ۱۹۸۵، انجمن جهانی ارتباطات (International Communication Association (I.C.A)) همایش سالانه خود را در هونولولو، هاوایی برگزار کرد. این همایش، که با عنوان «فراسوی مجادله‌ها: گفت‌وگوهایی درباره نگاره‌ها» (Paradigms) برگزار شد، در زمینه مباحث مربوط به هویت رشته‌های علمی نقطه عطفی به‌شمار می‌آمد. رساله‌هایی که در این زمینه به همایش ارائه شد، مبین این بود که رشته ارتباطات به دورانی از درون‌نگری و تحلیل از خودگام نهاده که کارش طرح سؤالاتی درباره همه جوانب تلاش‌های مان، به‌عنوان پژوهشگران ارتباطات است؛ یعنی به سرشت اهداف و رویه‌های ما و مشارکت در اجتماع می‌پردازد.

باید پذیرفت روشی که نشریه ارتباطات (*Journal of Communication*) در ژوئن ۱۹۸۳ با عنوان «بحران در رشته ارتباطات» برگزید، روش مهمی بود که از نظر درون‌نگری و توجه به خود در رشته ارتباطات، به مثابه عامل اصلی عمل کرد. مقارن زمانی که در ماه مه ۱۹۸۵ انجمن جهانی ارتباطات اجلاس خود را برگزار کرد (حدوداً در نوامبر ۱۹۸۳)، ویژه‌نامه این نشریه درباره «بحران» به‌تازگی منتشر شده بود. با اینکه مطالب این شماره عمدتاً به نگرش‌های متفاوت درباره پژوهش‌های ارتباطات محدود می‌شد، دامنه تأثیر آن بیش از این بود: این نشریه علاوه بر تأکید بر مباحث دیدگاه‌های مختلف، بر نظرات ناشناخته نیز تأکید زیادی کرد.

انجمن جهانی ارتباطات، همان‌طور که تعدادی از رهبران آن تشخیص داده‌اند در سطوح رده‌بندی به مرحله مهمی رسیده بود. انجمن جهانی ارتباطات، در همایش سال ۱۹۸۵ خود، درباره رساله‌های مورد بحث چنین عنوان کرد: «به‌وضوح پیداست که ما برای کسب دانش راه‌های بسیار متفاوتی را انتخاب کرده‌ایم. با وجود تفاوت‌های زیاد و موقعیت‌هایی که در بعضی موارد حاد هستند و اعتقادات معارض به راحتی می‌توان نتیجه گرفت که این رشته سمت و سوی ناسازگار یافته است.»

در آن مقطع زمانی با نگاهی به جوانب فعالیت این رشته متوجه می‌شدید که پژوهشگران ارتباطات به خودبینی فکری و حرکت در مدار بسته دانسته‌های خود گرفتار شده‌اند. به همین دلیل بود که همایش سال ۱۹۸۵ انجمن جهانی ارتباطات، بر روی مناظره نگاره‌ها (Paradigm dialogues) متمرکز شد. جای امیدواری بود که مجادلات از بحث درباره شقوق و تفاوت‌های تصنعی فراتر رفته و فرصتی فراهم آورد که ما به فهم بیشتر روش‌های بنیادی مورد اختلاف و روش‌هایی که بیش از متفاوت بودن، غنابخشی دارند، نائل شویم. انتظار نمی‌رفت که در این طرح نگرش‌های نامتناسب از

طریق گفت‌وگو به سازگاری برسند، اما انتظار می‌رفت که ساختاری به وجود آید تا باسازماندهی اجلاس‌هایی، هواداران دیدگاه‌های مختلف را گردهم آورد که به‌گفت‌وشنود بپردازند. در حدود هشتاد عضو انجمن جهانی ارتباطات، به طرق گوناگون درگیر برنامه‌ریزی و نشست‌های سال ۱۹۸۵ بودند. هسته مرکزی این برنامه‌ها، مجموعه‌ای مشتمل بر چهار نشست بود که به تهیه موضوع همایش می‌پرداخت. آنتونی‌گیدنز (Anthony Giddens) و استوارت هال (Stuart Hall)، سخنرانان اصلی همایش، از جامعه‌شناسانی هستند که آثار آن‌ها به عنوان آموزش مقدماتی درباره پیدایش دیدگاه‌های متفاوت در پژوهش‌های ارتباطات مورد استفاده قرار گرفتند. همچنین کلاوس کریپندورف (Klaus Krippendorff)، رئیس اجلاس سال ۱۹۸۵؛ سخنرانی خود را به این موضوع اختصاص داد. گردانندگان انجمن جهانی ارتباطات در تمامی برنامه‌ها به عنوان حلقه رابط میان علایق متفاوت در این رشته عمل می‌کردند.

مجموعه‌ای متشکل از پانزده مناظره درباره نگاره‌ها، در قالب بخش‌ها و گروه‌های دارای علایق ویژه، به عنوان مکمل برنامه‌ها عمل می‌کرد. هر نشستی در اختیار نمایندگانی متشکل از سه محقق یا بیشتر بود که پدیده‌های یکسانی را مطالعه می‌کردند. اما نتیجه پژوهش آن‌ها ارائه دیدگاه‌های متفاوت بود (دیدگاه‌های نظری، مرامی و روش‌شناختی). نتایج را می‌توان به طرح چهار نمونه توضیح داد: واحد ارتباطات بین‌المللی، جلسه‌ای ترتیب داد که کار اصلی آن بحث درباره طرح آراء به‌مثابه پدیده اصلی ارتباطات میان‌فردی» بود. در این بخش پژوهشگران دیدگاه‌هایی ارائه کردند که حاکی از تحلیل گفت‌وشنودها، سازندگی، شناخت اجتماعی و پراگماتیک/واکنشی بود. واحد ارتباطات جمعی که تکیه عمده آن بر «پژوهشگر رسانه‌های جمعی در جامعه» بود؛ سخنگویان این دیدگاه بر ارائه دیدگاه‌های انطباقی، تجربی و انتقادی تأکید داشتند. پاسخ‌گویی به پرسش «آیا مناظره نگاره‌ها امکان‌پذیر است؟» در کانون توجه واحد فلسفه ارتباطات قرار داشت. این گروه مطالبی را ارائه کردند که پدیده‌های فرهنگی مادی‌گرا، فراساختاری، اثبات‌گرا و پدیدار شناختی نامیده شدند.

واحد ارتباطات آموزشی/توسعه‌ای، چهار دیدگاه را درباره «رقابت ارتباطاتی» مطرح کرد؛ از جمله انواع رفتاری، عملی، خصلتی و روش‌شناسی اقوام.

علاوه بر این‌ها، واحدی متشکل از چهارده نشست حاشیه‌ای برای دیدگاه‌هایی که گاهی در محافل ارتباطات آمریکا تا سال ۱۹۸۵ مطرح می‌شدند، خط‌مشی تعیین کرد: این نشست‌ها درباره دیدگاه‌های مربوط به شناخت با عناوین اقلیت، طرفدار حقوق زنان، آسیایی، آفریقایی، آمریکای لاتین و نظایر آن بود.

عظمت پیشرفت سریع دیدگاه‌ها در اجلاس ۱۹۸۵ انجمن جهانی ارتباطات در رشته‌ای که همواره ویژگی خودنگر (Self-reflexive) و دوره‌های مختلف و منفک از یکدیگر داشته، خلاصه می‌شود که این خود توجه و تخیل آدمی را برمی‌انگیزد. این توجه تماماً به یک اندیشه معطوف نبود، بلکه روی هم رفته این توافق حاصل آمد که باید بحث مناظره آرا ادامه پیدا کند. مرحوم «بی.اوبری فیشر» (B. Aubrey Fisher) بانی اجلاس ۱۹۸۶ انجمن جهانی ارتباطات، برای تقویت تلاش‌هایی که در

سال ۱۹۸۵ در تعیین سمت و سوی این گفت‌وگوها انجام شده بود، موضوع سخنرانی خود را «ارتباط - استمرار مناظره نگاره‌ها» برگزید. پیشنهاد بعدی فیشر «تأکید بر ارتباط، همانندی‌ها (Commonalities) و حوزه‌های همکاری میان محافل علمی مرتبط با نگاره‌ها» بود.

این مجموعه گام دیگری برای تشویق به ادامه مناظره آراست. مطالب این کتاب، که اساساً به مثابه نتیجه بالقوه کوشش‌های به عمل آمده در جلاس ۱۹۸۵ پنداشته می‌شود، از آن سال تاکنون به موازات تغییراتی که در مباحثه‌ها و مناظره‌ها صورت گرفته، دچار دگرگونی شده است. شمار اندکی از مسائلی که در سال ۱۹۸۵ مطرح گردیدند، در این مدت حل شده‌اند، اما پرسش‌هایی بنیادی درباره نظریه، روش و هدف هنوز بی‌پاسخ مانده‌اند. از **واژه‌نگاره** هنوز معانی گوناگونی مستفاد می‌گردد اما هر مفهومی که این واژه دارد، کتاب به گونه‌ای تنظیم شده که بتواند با بیان توضیحات روشن درباره موضوعات نظری، روش‌شناختی مرامی، و همچنین پاسخ‌های گوناگونی که پژوهشگران فعلی به این پرسش‌ها می‌دهند، جوهره اجلاس ۱۹۸۵ انجمن جهانی ارتباطات را به ثبت برساند.

- برنادروین (Brenda Dervin)، لارنس گراسبرگ (Lawrence Grossberg)، بارباراجی. اوکیف

(Barbara J.O'keefe)، الِن وارتلا (Ellen Wartella)

مقدمه

همان‌گونه که در دیباچه این کتاب درباره بازاندیشی در ارتباطات آمده، نشریه ارتباطات در ویژه‌نامه سال ۱۹۸۳ خود راجع به «بحران در رشته ارتباطات»، خصلت ناهماهنگ مجادله میان دیدگاه‌های مختلف این رشته را نشان داد. از جمله موضوعی که در آن شماره نشریه اتخاذ گردید می‌توان به دیدگاه‌های پژوهشی در برابر روش‌های کیفی، و نگرش‌های انسانی بررسی ارتباطات در برابر نگرش‌های علمی اجتماعی اشاره کرد. در این کتاب به جای پرداختن به مباحث ویژه در حمایت از مواضع جدایی‌طلبانه خاص، بیشتر توجه خود را به میزان تقسیمات این رشته و [بررسی] سیر نزولی مناظره آرای اصیل میان مواضع گوناگون متمرکز کرده‌ایم.

با صدور کنوانسیون ۱۹۸۵ انجمن جهانی ارتباطات، کوشش‌هایی که برای پیوند دادن این مواضع جدا از هم صورت گرفت، به کمک مناظره نگاره‌ها شتافت. این‌طور فرض می‌شد که مناظره اصیل میان مدافعان نگرش‌های نظری و معرفت‌شناختی، به حل مسائل مورد مناقشه و شکل دادن به مسیر توسعه ارتباطات به‌عنوان یک رشته علمی، کمک می‌کند. کتاب حاضر ثمره چنین کوششی است.

در این کتاب، پنج مقاله ارائه می‌شود که نویسنده هر مقاله درباره نگرش به موضوعات اساسی رشته ارتباطات و مواضع مربوط به هر موضوع بحث می‌کند. سه تن از نویسندگان این مقاله‌ها (آنتونی گیدنز، استوارت هال و کلاوس کریپندورف) از سخنرانان اصلی همایش مناظره نگاره‌ها بودند. نطق‌های آن‌ها در واقع پایه اصلی مقالات‌شان است، که ویرایش شده‌اند و در این مجموعه از نظر تان می‌گذرند. کارل اریک روزنگرن (Karl Erik Rosengren) و رابرت کریگ (Robert Craig) نیز به این همایش دعوت شدند تا با ارائه مقالاتی تطبیقی، آثار منتشر شده اخیر خود را در زمینه تبیین هویت و جهت‌گیری‌های علمی ارتباطات بیان کنند. ما این مقالات را به‌عنوان نمونه‌هایی از پاسخ‌های متعددی به سؤالات موجود در رشته ارتباطات درباره مباحث و مجادلات نگاره‌های کنونی داده شده‌اند ارائه می‌کنیم. به این نکته تأکید می‌کنیم که این مواضع همه جوانب مباحث مربوط به ارتباطات را بیان نمی‌کنند. مثلاً یادآوری می‌کنیم که در میان مقاله‌نویسانی که در این همایش شرکت داشتند، کسی با گرایش‌های جانبداری از حقوق زنان با دیدگاه اقتصاد سیاسی و نظایر این‌ها حضور نداشت.

آنچه در این پنج مقاله مطرح می‌شود محققاً توضیحاتی پخته و اندیشمندانه است که به ادوار اساسی مجادلات مربوط به بحران اصلی رشته ارتباطات و مناظره انگاره‌ها می‌پردازد. این مقالات در واقع نقدهایی بر نگاره غالب (Dominant paradigm)، پی‌جویی نظریه ارتباطات کارکردی و اثبات خصلت سیاسی تمامی پژوهش‌ها و نظریات مربوط به ارتباطات هستند. هریک از مؤلفان این مقالات

به تعریف و تعیین نکات عمده مسائل اساسی ارتباطات می‌پردازد، و از همین دیدگاه انتقادی جوهره پژوهش ارتباطات را، آن‌گونه که باید باشد، ارائه می‌دهد.

علاوه بر این پنج مقاله، از گروهی شامل بیست و پنج محقق خبره ارتباطات و رشته‌های وابسته به آن گزارش‌هایی دریافت کردیم که در آن‌ها وسیع‌ترین طیف ممکن تعهدات، پیش‌زمینه‌ها و اولویت‌های نظری و سیاسی ارائه شده بود. از همه مفسران خواسته شده بود که این پنج مقاله را بخوانند و از میان آن‌ها تعداد معدودی از موضوعاتی را که ظاهراً برای توضیح و پاسخ‌گویی مناسب هستند، انتخاب کنند. با توجه به تفاوتی که در نگرش مفسران وجود دارد، تعجبی ندارد که پاسخ‌هایشان بسیار متفاوت باشند.

هدف اصلی ما این است که مضمون اصلی گفت‌وگوهای مقاله‌نویسان و مفسران را در این کتاب بیاوریم. ما خود به این واقعیت اذعان داریم که این مسئله صرفاً یک طرح توصیفی نیست، بلکه ارائه بحثی است درباره رشتۀ ارتباطات و مسائل آن، که می‌خواهیم آن را در مبحث مناظره نگاره‌ها وارد کنیم. همچنین اذعان می‌کنیم که به این مبحث از موضعی بالا نگاه می‌کنیم که هم موقتی است و هم به لحاظ فکری از هیاهوی مجادلات سال‌های ۱۹۸۳ و ۱۹۸۵ فاصله گرفته است. در واقع از بعضی جهت‌ها، حوزه پژوهش ما درس‌های برگرفته از مجادله‌های ارائه شده را در خود هضم و آن‌ها را برطرف کرده است. با این حال، فکر می‌کنیم مباحثی که در این گفت‌وگوها مطرح شده‌اند با زمینه کار ما رابطه‌ای مستمر دارند.

در تمامی مقالات و تفاسیر، دو منبع مستمر، که به مباحث نگاره‌ها شکل داده‌اند، به وضوح مشخص هستند که نخست چالشی که به‌طور اعم برای حفظ خطوط اقتدار علوم اجتماعی تلاش می‌کند، و به‌طور اخص به مطالعات علوم ارتباطات از دیدگاه آمریکایی می‌پردازند؛ و دوم پیدایش چندگرایی (Pluralism) فوق‌العاده در دیدگاه‌های نظری و روش‌شناختی است. اساساً مجادلات نگاره‌ها پیش از آنکه درباره نگاره‌ها یا تفاوت‌های فرانتزوی (Metatheoretical) کلی باشد، درباره کارهای اساسی برخی از چارچوب‌های مشروع و نظم‌دهی به کثرت شقوق نظری و روش‌شناختی است.

چالش برای کسب اقتدار

بیشتر مقالات این کتاب، نخست از نقادی پژوهش‌های رایج در علوم اجتماعی نشئت گرفته‌اند. تعدادی از این مقالات و تفاسیر به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم منعکس کننده سه مسئله هستند: نفوذ منتقدانی که در برابر شیوه‌های علمی، خود را مدافع حقیقت می‌دانند؛ کاربرد معرفت‌شناسی که به اقتدار علمی مشروعیت می‌دهد؛ و ادعای معرفت قطعی که نهادهای عقلانی را اثبات می‌کند. در این چارچوب، مقاله‌نویسان و بسیاری از مفسران می‌کوشند که شیوه‌های جدید پژوهش ارتباطات را ارائه کنند. چهار مقاله از پنج مقاله اصلی این کتاب (هال، گیدنز، کریپندورف و کریگ) و بسیاری از گزارش‌ها براساس اعتبار یک یا چند فقره از این نقدها نوشته شده‌اند. اما مقاله روزنگر و شماری از گزارش‌ها با رد ادعاهای انتقادی، می‌کوشند که اقتدار یک یا چند مورد از این رویه‌ها را اعاده کنند، یا بعضی از نتایج کنار گذاشتن چنین رویه‌هایی را نشان دهند.

این چالش برای اقتدار که چند تن از مقاله‌نویسان به کار بستند، در تمایل آن‌ها به انتقادهای رایج از نگرش علمی اجتماعی نسبت به پژوهش‌های ارتباطات ریشه دارد. هدف اولیه هیچ‌کدام از این مقالات نقد پژوهش‌های ارتباطات ریشه دارد. هدف اولیه هیچ‌کدام از این مقالات نقد علوم اجتماعی نبود، و اساساً در آن‌ها اثری از نقد جامع به چشم نمی‌خورد. بیشتر مقالات مشروعیت انتقادات را مورد نظر دارند و موقعیت را برای پژوهش ارتباطات که این انتقادات را مسلم می‌پندارند و سعی دارد که آن‌ها را پشت سر بگذارد گسترش می‌دهد؛ مثلاً کریپندورف درباره پژوهش ارتباطات و رویه کار، که در اخلاقیات میان‌فردی ریشه دارد، به احتجاج می‌پردازد، «هال» در پی نوعی پژوهش ارتباطات است تا تحلیلی عالمانه از مواضع سیاسی خودش به دست دهد. کریگ معتقد است که پژوهش ارتباطات، زمانی که براساس برقراری ارتباط پیش رود، می‌تواند نظریه‌سازی (Theorize) ثمربخشی را آغاز کند. گیدنز با قرار دادن کنش ارتباطات در مرکز فعل اجتماعی به روش علمی، با کریگ هم‌صدا می‌شود.

هیچ‌یک از مفسران لزوماً در پی چالش با مشروعیت انتقاد نبودند. در واقع تعدادی از مفسران (مانند کوکران (Corcoran)، فیسک (Fiske)، و وندر (Wander)) بر بازنگری موجود در این مقالات صحنه گذاشتند. رابینسون و راجرز تحول تاریخی این مجادله‌ها را در ایالات متحده بررسی کردند. با وجود این، درباره ارتباط انتقادهای رایج و مفاهیم آن‌ها در تحقیقات علوم اجتماعی اختلاف نظر وجود دارد. مثلاً کاپلا (Capella) بدیل (Alternative) در زمینه روش‌های جلب می‌کند، که از حد نقدهای مربوط به منطق روش علمی فراتر می‌رود. بکر (Becker)، برگر (Berger)، کارتر و میلر ارتباط و التزام نقد علوم اجتماعی را ارزیابی کردند. دیگر شرکت‌کنندگان، در قبال پژوهش‌های ارتباطات التزام‌های سیاسی گوناگونی را به همایش ارائه کردند و درباره بررسی‌های مربوط به جنسیت (مثلاً پژوهش‌های کندیت (Condit) و دمینگ (Deming))، فرهنگ و ملیت (پژوهش‌های ایتو (Ito) و دیسانایاک (Dissanayake) و قدرت سیاسی فرد در این دوران پرتلاطم (پژوهش‌های نیوبائر (Neubauer)) به بحث پرداختند که این خودکار پژوهش درباره یافتن مفهوم جدید تحقیقات را، در حیطه ارتباطات پیچیده می‌کند. در این کتاب به تلاش‌هایی که برای مبارزه با اقتدار ستیزی، که در نقدهای رایج علوم اجتماعی مطرح هستند، اشاره شده است. خوانندگان برای تعمیم راه‌حل‌های خود در ارتباط با این موضوعات، فرصت زیادی در اختیار دارند.

چندگرایی روبه رشد

موضوع دیگری که در بسیاری از مقالات و تفاسیر مطرح گردیده، شناخت زمینه نظری و روش‌شناختی موجود در نگرش‌های چندگرایی این مباحث است. طرح اولیه روزنگرن، که در مقاله‌اش به آن اشاره کرده، تعیین و توصیف تعدد موقعیت‌های این مباحث است. همان‌گونه که دیگر مقاله‌نویسان را، به‌عنوان کسانی که در برابر اقتدار ایستادگی می‌کنند، مورد توجه قرار می‌دهیم می‌توانیم تلاش‌های مقاله‌نویسان این مجموعه را در تبیین پژوهش ارتباطات، به‌عنوان پاسخ‌های جانشین برای شناخت یک رشته چندگرا در نظر بگیریم. همچنین شماری از مفسران مانند کپلینگر، (Kepplinger)

یاکوبوویچ (Jakubowicz)، شمنت (Schement)، سروائش (Servaes)، و سوبروی - ولز (Subervi-Velez)، موضوعاتی را انتخاب کردند که با چندگرایی به مثابه اساس مباحث آن‌ها مربوط بود.

یکی از راه‌های ورود مفهوم چندگرایی در این مباحث راه‌حلی است که برای مسئله اقتدارشکنی ارائه شده است. روزنگرن همانند تنی چند از مفسران از این روش استفاده کرد. بحثی که در اینجا مطرح می‌شود این است که لزومی ندارد این رشته ارتباطات یک نگاره جهان گستر (Overarching) انتخاب کنیم، بلکه می‌توانیم همانند پیرس (Pearce) و کپلینگر از چند دیدگاه بدیل حمایت کنیم. مفسران دیگر درباره پراکنده‌کاری، یعنی درباره تباهی عالمانه ارکان ارتباطات، که ناشی از ناسازگاری بافت واژگانی و ناتوانی ارزیابی نگاره‌های مختلف و نزدیک کردن جریان‌های پژوهشی و مطالعاتی متباین است، هشدار دادند. در مقابل نقایص بالقوه چندگرایی، پژوهشگرانی مانند کریستیانر خواستاری تلفیق این رشته بر پایه اتخاذ الگوهای تجویزی روند ارتباطات هستند.

راه دیگر ورود چندگرایی به این مجادله‌ها، راهی است که مشخصه جهان پژوهشی امروز است. در علوم انسانی و علوم اجتماعی، تحرک فکری محققان را از اصول و تاریخ‌شان جدا می‌کند و آن‌ها را به سوی ارزیابی تازه‌ای از تلاش‌های میان رشته‌ای سوق می‌دهد. تحرک دوشادوش زوال تدریجی قید و بندهای تحقیق، به جهانی عقلانی و چندگرا منجر شده است و رشته ما در مقایسه با آن، جهان کوچک (Microcosm) به حساب می‌آید. بسیاری از مفسران ما درباره ناهمگنی رشته ما به بحث می‌پردازند. این مفسران ممکن است درباره علل این مسئله با هم موافق نباشند و در همان حال اظهار کنند که رشد مطالعات ارتباطات در ده سال اخیر، با گسترش وسیع بدیل‌های مفهومی و روش‌شناختی که پیش روی محققان قرار دارد همراه بوده است.

در حالی که تقریباً همه مقاله‌نویسان و مفسران ما، چندگرایی موجود در رشته ارتباطات را واقعیتی درخور توجه می‌دانند، ارزیابی آن‌ها از نتایج آن متفاوت است. مخصوصاً این سؤال مطرح است که آیا این واقعیت، که ارتباطات رشته‌ای ناهمگن است، موقعیت ما را در پژوهش‌های دانشگاهی تقویت می‌کند یا مانع می‌شود؛ آیا تعدد دیدگاه‌ها در راه پژوهش محققان رشته ارتباطات، به ویژه آن‌هایی که تازه به این وادی پا گذاشته‌اند، دشواری ایجاد نمی‌کند؟ این‌گزینه‌های پژوهشی انتقادی یا فرهنگی، روش‌های کمی یا کیفی پژوهش، و حمایت‌های سیاسی و نظری تنها ارزش‌هایی نیستند که در یک فضای فکری مجرد تبیین شده باشند، بلکه گزینه‌های واقعی محققان ارتباطات هستند که آنان با انتخاب مراحل تکمیلی دانشگاهی، تداوم کارهای دانشگاهی و گسترش برنامه‌های آموزشی هماهنگ، در کنار واحدهای گوناگون رشته ما ایجاد کرده‌اند.

البته تعریفی که از مناظره نگاره‌ها ارائه کردیم. نشان دهنده دریافت ما از برخی موضوعات گسترده‌تر است که مقاله‌نویسان و مفسران مطرح کردند. با این حال، بار دیگر باز تأکید کنیم که لازم است این مقالات را به عنوان پیشنهادی پژوهشی محققان بخوانیم نه به عنوان گروهی که در واقع شماری از این مقالات (مثلاً مقالات بورمن (Borman)، اوکیف‌وویتنی (Whitney) پاسخ‌گوی ویژگی‌های پیشنهادی فردی هستند، و به انواع مسائل کلی که در این مقدمه به آن پرداختیم، ارتباطی ندارند.

نتیجه

همان‌طور که از این مقالات و تفاسیر پیداست، مجادلات نگاره‌ها در چند سال اخیر بر روی محققانی که در صدد فهم مشکلات این رشته هستند، تأثیر گذاشته است. بخشی از مشکلات ما تا حدود زیادی شناخته شده است. از جمله در برابر اقتدار چالش‌هایی صورت گرفته و این رشته‌ای چندگراست و این دو خصیصه محیط ما با هم بی‌ارتباط نیستند.

مقالات و تفاسیری که در این کتاب آورده شده‌اند به طرز روشنی به تبیین این مسائل پرداخته‌اند، اما تعداد کمی از آن‌ها راه‌حل‌های قطعی را نشان می‌دهند. در واقع جست‌وجو برای یافتن راه‌حل‌های مناسب در کتاب حاضر غیرواقع‌بینانه است. راه‌حل‌های قطعی برای مسائل نگاره‌ها را باید در جای خودشان - یعنی در خطوط مقدم جبهه پژوهش - بررسی کرد. آنچه در کتاب حاضر به آن می‌رسیم، توضیح درباره راهی است که فکر می‌کنیم پیش روی داریم. قدم بعدی برای بازنگری در ارتباطات، بررسی وضع فعلی پژوهش، به‌ویژه انواع مطالعات پژوهشی است که امروزه انجام می‌شوند. به همین دلیل، برای بررسی مسائل نگاره‌ها، کتاب مکمل دیگری هم دارد به نام «بازاندیشی در ارتباطات» که نمونه‌های تحقیقاتی از انواع نگرش‌های نظری و روش‌شناختی ارتباطات را در اختیار ما می‌گذارد. این کتاب نمونه خوبی از توصیف کردن و به تصویر کشیدن وضعیت رشته ارتباطات پس از چند سال مجادله و مباحثه برای بازاندیشی در این رشته است.

نگاره‌های گمشده و بازیافته

کارل اریک روزنگرن

در یکی دو دهه اخیر، عقیده غالب بر این بود که وجود «نگاره‌های» معارض از ویژگی پژوهش‌های مربوط به ارتباطات و در واقع بیشتر شاخه‌های علوم اجتماعی است. علوم انسانی طی دو دهه اخیر با نگاره‌های معارض در هم آمیخته است. در چند سال اخیر برنارضایتی فزاینده از این وضع افزوده شده و به نظر می‌رسد که این تعارض‌ها راه پژوهش‌های خلاق را مسدود کرده‌اند. عصر امیدواری اواخر دهه ۶۰ و اوایل دهه ۷۰ و پای‌بندی به روش هجوم و دفاع سپری شده و اکنون که همه سر و صداها فرو نشسته است، ستیزه جای خود را به گفت‌وگو می‌دهد و سازندگی جای ویرانگری را می‌گیرد. من مقاله خود را بر این شالوده بنا کرده‌ام که علوم اجتماعی و علوم انسانی — از جمله پژوهش‌های علوم ارتباطات — فاقد نگاره‌ها به معنای دقیق این کلمه هستند (احتمالاً اقتصاد و زبان‌شناسی از این قاعده مستثنا هستند).

ستیزه‌ای که درباره آن سخن گفتیم، گرچه واقعی بوده اما در واقع جدالی میان دانشوران و محققان طرفدار مکاتب و سنت‌های تحقیقاتی متفاوت بود و نه جدال میان نگاره‌های متفاوت. جدال این جماعت پیرو مکاتب مختلف، دلایل اجتماعی و سیاسی داشت نه دلایل فکری. البته این را نیز باید در نظر داشت که فقط با تحلیل دقیق تباین‌های فکری میان مکاتب و سنت‌های تحقیقاتی متفاوت — که ناگزیر در چنبره آن‌ها زندگی می‌کنیم — می‌توانیم از وضع کنونی پژوهش که ریشه در عصر ماقبل نگاره‌ها دارد رهایی یابیم؛ و از عصر کهن دانشی (Proto-Science) به عصر علم ناب ارتباطات پا بگذاریم.

گفت‌وگوهای علنی میان نمایندگان مکاتب گوناگون، ابزارهای گران‌بهایی هستند که چنین تلاش‌هایی را به ثمر خواهند رساند؛ اما حصول این هدف مستلزم روندی درازمدت است.

دوره جدال میان شبه‌نگاره‌ها (quasi-paradigms) قریب دو دهه به درازا کشید و به دنبال آن در برخی از محافل سکوت آزاردهنده‌ای حکمفرما شد. بنابراین نمی‌توان انتظار داشت که دوره مناظره تفکرات خلاق کوتاه‌تر باشد. همچنین، پژوهش‌های مربوط به علم ارتباطات به تنهایی نمی‌توانند بار دگرگونی‌ها را به دوش بکشند. به احتمال زیاد این کار در ارتباط با روندهای مشابهی در رشته‌های

کهن و علوم انسانی و اجتماعی تحقق می‌یابد. این علوم عبارت‌اند از جامعه‌شناسی، روان‌شناسی، علوم سیاسی و تاریخ. اما دیر یا زود، پژوهش‌های ارتباطات از مرحله کهن دانشی ماقبل نگاره‌ای (preparadigmatic proto-science) که اکنون در آن مسیر هستند، گذر خواهند کرد.

نوع‌شناسی (Typology) مکاتب

مجادله‌های دهه‌های اخیر غالباً به عنوان مجادله میان دو اردوگاه مکتب انتقادی و مکتب اثباتی در نظر گرفته می‌شوند. البته این نوعی ساده کردن مسئله است، زیرا گرچه می‌توان از دو اردوگاه سخن گفت این را هم باید اضافه کرد که این دو اردوگاه به دلیل مکاتب و سنت‌های پژوهشی متباینی که در درون خود می‌پروراند سمت و سوهای متفاوتی دارند.

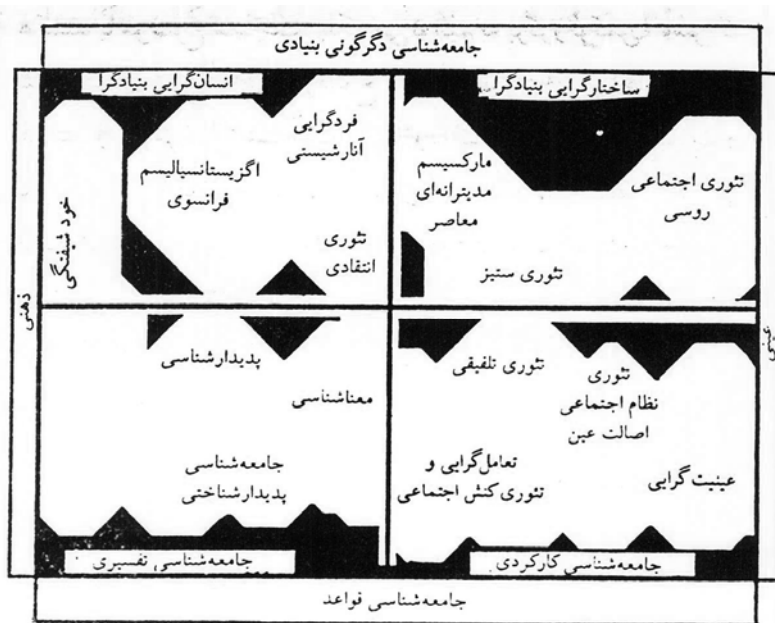
به علاوه، برای فهم الگوی اصلی این مجادله‌ها نمی‌توانیم به بررسی همه مجادله‌های میان خطوط متفاوت درون یک گروه یا تفاوت‌های میان دو اردوگاه بپردازیم. چیزی که به آن نیاز داریم نوع‌شناسی مکاتب بر پایه ابعاد به هم مرتبط است. این نوع‌شناسی را بارل و مورگان (۱۹۷۰) ارائه کردند. نوع‌شناسی مذکور اساساً به جامعه‌شناسی — به‌ویژه جامعه‌شناسی سازمان‌ها — می‌پردازد، اما از چنان قدرت تعمیمی برخوردار است که می‌تواند برخی رشته‌های دیگر علوم انسانی و علوم اجتماعی — از جمله ارتباطات — را هم در برگیرد (ر.ک. روزنگرن، ۱۹۸۵).

بارل و مورگان برای مکاتب جامعه‌شناسی ابتدا یازده بُعد قائل شدند و سپس این ابعاد یازده‌گانه را به دو بُعد کاهش دادند. این ابعاد عبارت‌اند از: فرضیاتی درباره خصلت علوم اجتماعی و خصلت اجتماع. از آنجا که این دو بُعد هر یک دو شق دارند می‌توان از آن‌ها یک نوع‌شناسی توانمند متشکل از چهارگونه اصلی استخراج کرد.

همه مکاتب جامعه‌شناسی (و مکاتب سایر رشته‌های علوم اجتماعی، از جمله پژوهش‌های ارتباطات) می‌توانند با استفاده از نوع‌شناسی بارل — مورگان به راهی هدفمند هدایت شوند. به این ترتیب به جای دو اردوگاه نامنظم به چهار مکتب هدفمند علوم اجتماعی دست می‌یابیم. بارل و مورگان این چهار مکتب را به شکل زیر نام‌گذاری کردند: انسان‌گرایی بنیادگرا (radical humanism)، ساختارگرایی بنیادگرا (radical structuralism)، جامعه‌شناسی تفسیری (interpretive sociology)، جامعه‌شناسی کارکردی (functionalist sociology). جدل‌های لفظی میان نمایندگان مکتب‌های گوناگون که درباره آن‌ها سخن گفتیم، جامعه‌شناسی کارکردی را به‌عنوان «نگاره غالب» و سه نوع دیگر را «نگاره‌های مخالف» معرفی کردند.

بارل و مورگان این انواع چهارگانه را نگاره‌ها نامیدند و بر این باور بودند که خطوط تباین میان آن‌ها تقریباً نازدودنی است. شاید هم در طول دوران علم‌آموزی خود در میان این انواع متباین سرگردان شوید، اما مسلم بدانید که این تباین‌ها ماندگارند و شما ناگزیرید که به یکی از چهارگونه اتکا کنید.

برعکس، من معتقدم که این دو بُعد بیش از آنکه متغیرهای کیفی دارای دو ارزش باشند، امری مستمر انگاشته می‌شوند (روزنگرن، ۱۹۸۵، ۱۹۸۶).



نمودار ۱-۱ نوع‌شناسی بارل و مورگان دربارهٔ مکاتب جامعه‌شناسی

منبع: بارل و مورگان (۱۹۷۹)

در نتیجه چنین می‌نماید که خطوط متباین از آنچه بارل و مورگان گمان می‌کردند انتزاع کمتری دارند. انواع چهارگانهٔ علوم اجتماعی واقعیتی قطعی دارند و با استفاده از ابزارهای پژوهشی مانند مقالات تحلیلی یا مطالعات تحقیقی از نظر تجربی قابل اثبات هستند (ر.ک. کوهن (Kuhn)، ۱۹۷۰ ص ۱۷۶ به بعد؛ هوگلوند (Höglund)، ۱۹۸۲؛ پیزلی (Paisley)، ۱۹۸۳؛ اسمال، ۱۹۷۹؛ وایت و گرینیت، ۱۹۸۱). با این حال، مجبور نیستیم که مانند بارل و مورگان بنا را بر این بگذاریم که انسان‌ها الزاماً یا عمل شناسا هستند یا موضوع شناخت؛ بلکه می‌توانم به برگر و لوکمن (Luckmann) تأسی کنیم که بیست‌سال پیش از این به‌وضوح نشان دادند که انسان‌ها هم عامل شناسا هستند و هم موضوع شناخت. به علاوه، انسان‌ها بسته به مقتضیات و نحوهٔ نگرش ما به آن‌ها موجودات متغیر هستند. در حقیقت الزامی‌ترین مسئله که برای پژوهش ارتباطات وجود دارد این است که مردم چگونه می‌توانند از ارتباطات به مثابهٔ ابزاری برای ارتقای خود از سطح پایین موضوع شناخت به عامل شناسای دارای اراده استفاده کنند (ر.ک. تومبرگ و جای دیگر، ۱۹۸۱).

همچنین، برخلاف تصور بارل و مورگان جامعه الزاماً دارای یکی از دو مشخصهٔ منازعه یا وفاق نیست، بلکه این دو با هم در جامعه وجود دارند. این مجموعهٔ منازعه و وفاق در جوامع گوناگون متفاوت است و به مرور زمان نیز تغییر می‌کند. در واقع یکی از الزامی‌ترین مسائلی که بر سر راه پژوهش ارتباطات وجود دارد این است که رسانه‌های گروهی کشورهای توسعه یافته چگونه و تا چه حد می‌توانند تنازع را به وفاق تبدیل کنند (ر.ک. هال، ۱۹۸۲).

با وجود همه این‌ها، اساساً ضرورتی ندارد که گمان کنیم همیشه باید در یکی از شاخه‌های نوع‌شناسی زیبای بارل و مورگان باقی بمانیم. در واقع کاملاً امکان‌پذیر است که پرسشی در یکی از این چهار بخش مطرح و پاسخ آن در یکی از بخش‌های دیگر یافته شود. چنین امکانی حقیقتاً امیدوارکننده است زیرا به طوری که از قراین برمی‌آید سه «نگاره مخالف» برای طرح پرسش‌های جالب کاملاً مناسب هستند اما برای یافتن پاسخ‌های قانع‌کننده چندان مناسب نیستند؛ برعکس، «نگاره‌های غالب» برای یافتن پرسش‌های مطلوب خوب نیستند اما در دستیابی به پاسخ‌های قانع‌کننده برای پرسش‌هایی که نگاره‌های مخالف ایجاد کرده‌اند، مناسب‌اند.

من در طرح نظریات روزنگرن (۱۹۸۵ و ۱۹۸۶) کوشیده‌ام نشان دهم پرسش‌هایی که در یکی از این چهار شاخه مطرح می‌شوند ممکن است پاسخ خود را در شاخه دیگری پیدا کنند. بحث‌های من پشتوانه توضیحاتی که از سه شاخه بسیار متباین در علوم ارتباطات (جریان و ساختار خبرهای بین‌المللی، پژوهش‌های فرهنگی، استفاده فردی از رسانه‌های جمعی) تقویت گردیدند. گیلجم (Gilljam) (۱۹۸۵) نشان داد که این موضوع در مورد سنت پژوهشی ویژه درباره پژوهش‌هایی که در دستور جلسه قرار می‌گیرند و جارلبرو (Jarlbro) (۱۹۸۶) آن را در زمینه مسائل مربوط به الگوهای ارتباطی در خانواده مطرح کرد، مصداق دارد. به نظر این‌گونه نتایج تا حدودی به مسئله بحث برانگیز مناظره نگاره‌ها مربوط می‌شود.

نگاره به لحاظ مفهومی و اصطلاحی، حقیقتاً فریبده است. در نخستین چاپ کتاب کوهن با عنوان ساختار انقلاب‌های علمی (۱۹۶۲) این اصطلاح در مفاهیم گوناگون به کار رفت؛ و در چاپ دوم کتاب (۱۹۷۰)، که بر حجم آن تا حدودی افزوده شده بود، همین مفاهیم حفظ گردید. معانی این واژه در آثار همه مفسران، منتقدان و توده پسندنیسان (Popularizers)، به کار رفته است. مثلاً برانت (۱۹۸۰) و (۱۹۸۴) با پای‌بندی به اصول حفظ مفاهیم و پالودگی کلام میان جنبه‌های روان‌شناختی، جامعه‌شناختی و عقلانی این اصطلاح و مفهوم آن تمایز قائل شد. اما ابهام‌های اساسی و مهمی که همچنان به جا مانده‌اند. به مشاجره‌های داغ دامن زدند.

با وجود برداشت‌های اصطلاحی و مفهومی گوناگون از کلمه نگاره، همه ستیزندگان این میدان دست‌کم بر سر یک موضوع تفاهم دارند: معمولاً براساس گمان عمومی، وقتی از مفهوم نگاره — هم به معنای دقیق و هم به مفهوم وسیع آن — استفاده می‌شود، یکی از مشخصات ذاتی این مفهوم این است که ایجاد ارتباط میان نگاره‌ها اگر غیرممکن نباشد دست‌کم بسیار دشوار است. مشکل عمده و ناسازگار نگاره‌ها همین است و تنها با تلاش زیاد، مانند آنچه کوهن (۱۹۷۰ ص ۱۹۸) و دیگران (از جمله برانت، ۱۹۸۰، ۱۹۸۴) انجام دادند، می‌توان بر آن فایق آید. از این‌رو، پرسش‌هایی که در یک نگاره مطرح می‌شوند به خودی خود در سایر نگاره‌ها پاسخی نمی‌یابند.

این واقعیت که بدون صرف قوای عقلی زیاد می‌توان میان خطوط تباین انواع چهارگانه بارل — مورگان به شکلی مؤثر تفاهم برقرار کرد، مبین این نکته است که ما ابداً با نگاره‌های متفاوت روبه‌رو نیستیم؛ بلکه این‌ها مکاتب و سنت‌های پژوهشی متفاوتی هستند که در این میدان به رقابت پرداخته‌اند، درست همان‌گونه که دانشجویان پژوهشگر در زمینه نور، پیش از عصر فیزیک نیوتنی، مطالعاتی سخت

را شروع کرده بودند (پیش از نیوتن دانشمندان زیادی درباره نور تحقیق می‌کردند اما به دانش واقعی دست نیافتند؛ زیرا در این زمینه نگاره به معنای واقعی آن وجود نداشت). نتیجه‌ای که از این موضوع به دست می‌آید. با باورهای بسیاری از کسانی که با مشکلات نگاره‌ها سروکار داشته‌اند، از جمله کوهن، مطابقت دارد (ر.ک. شارنبرگ (Scharnberg) ۱۹۸۴). دست‌کم در بخشی از این سنت پژوهشی، این وفاق وجود دارد که بیشتر شاخه‌های علوم انسانی و علوم اجتماعی از نظر حاکمیت نگاره‌ها بر پژوهش، بر سرحد علوم طبیعی نرسیده‌اند. البته همان‌طور که علوم طبیعی متکی به نگاره‌ها هستند، همه پژوهندگان علوم انسانی و مراکز تحقیقات علوم اجتماعی به فرضیات، نظریات، تمرین‌های پژوهشی، و موارد دیگر اتکا دارند. اما میان این دو، تفاوت تعیین‌کننده‌ای به چشم می‌خورد. در علوم طبیعی گرایش به آن است که در هر برهه زمانی، هر رشته اصلی یا فرعی، در دل خود یک نگاه دارد (وجود دو یا چند نگاره نشان‌دهنده بحران در قانون علمی و سرآغاز پیدایش تغییر ناگهانی و تغییر نگاره غالب است). در حالی که در علوم انسانی و علوم اجتماعی وجود بیش از یک نگاره در هر رشته یا رشته فرعی عادی است. این تفاوت چنان اساسی است که معلوم نیست آیا اصطلاح نگاره را می‌توان در این مورد به کاری برد؛ یعنی کاری که در واقع توسط کوهن و دیگران پیش از این انجام شده است (مثلاً ریتزر (Ritzer) [۱۹۸۰]، جامعه‌شناسی را «علم نگاره‌های چندگانه» تعریف کرده).

به نظر من این تا حدودی غیرعملی است. اگر قرار باشد درباره نگاره‌های علوم انسانی و علوم اجتماعی سخن بگوییم باید توجه داشته باشیم که این انگاره‌ها با نگاره‌های علوم طبیعی کاملاً متفاوتند (ر.ک. موهن ۱۹۷۰، ص ۱۷۹). برای پرهیز از خلط اصطلاحی، شاید بهتر باشد که این‌ها را به نام دیگری، مثلاً شبه‌نگاره، بخوانیم.

در علوم انسانی و علوم اجتماعی نگاره به معنای دقیق آن یا اساساً وجود ندارد یا اینکه حداقل تعداد آن بسیار محدود است. احتمالاً دقیق‌ترین تعریف برای علوم انسانی و علوم اجتماعی (به استثنای زبان‌شناسی و اقتصاد) این است که آن‌ها را دانش‌های کهن ماقبل نگاره‌ای بنامیم. این نگرش برای روش کار ما در رابطه با وضع کنونی پژوهش‌های ارتباطات پیامدهای مهمی دارد.

گل سرخ لاله

همان‌طور که در بخش پیش نشان دادم، با توجه به فقدان نگاره‌ها به معنای دقیق آن در پژوهش‌های کنونی ارتباطات، در چنین پژوهش‌هایی مناظره میان نگاره‌ها وجود ندارد. این وضع ممکن است تا حدودی نگاهی دلسردکننده به انتشار کتاب‌های زیادی راجع به مناظره نگاره‌ها در ارتباطات باشد. با این حال، جای نگرانی وجود ندارد زیرا همان‌طور که دیدیم یکی از محدود چیزهایی که مورد وفاق دانش‌پژوهان نگاره‌هاست این است که مناظره نگاره‌ها اگر غیرممکن نباشد بسیار دشوار و وقت‌گیر است.

اگرچه ارتباطات با وضع کنونی اش فاقد مناظره نگاره‌هاست، این امکان وجود دارد که در آن مناظراتی به وجود آید که به تدریج به پیدایش یک نگاره منجر شود. در این بخش من روشی را برای آغاز چنین مناظره‌ای ارائه خواهم کرد.

بگذارید لختی دیگر به نوع‌شناسی مورگان و بارل برگردیم. این نوع‌شناسی بر یازده بُعد بنا شده، آن‌گاه به دو بُعد تقلیل یافته است. هفت بُعد آن‌ها فرضیات به هم مرتبط درباره جامعه و چهار بُعد دیگر فرضیات وابسته به هم درباره علوم اجتماعی هستند. بارل و مورگان معتقدند خطوط تفریق میان انواع چهارگانه نوع‌شناسی آن‌ها تقریباً ضروری است در صورتی که من کوشیده‌ام عکس این را نشان دهم.

علت دستیابی من به چنین نتایجی، که با نتایج بارل و مورگان تفاوتی دارند، این است که نگاه ما به فرضیاتی که این دو بُعد را می‌سازند با هم فرق می‌کنند. به نظر بارل و مورگان این فرضیات اساسی را می‌توان ساخت یا نساخت؛ اما با روش‌های منطقی یا تجربی نمی‌توان آن‌ها را مورد سؤال قرار داد. این فرضیات مشروط هستند. به نظر من این فرضیات یا دست کم تعدادی از آن‌ها در چنبره انتقاد منطقی و تجربی گرفتارند. در واقع چنین انتقادی، اگر به شکلی مثبت صورت پذیرد. یکی از راه‌های شروع مناظره میان شبه نگاره‌هایی است که با فقدان چنین مراوده‌ای به انزوای شدیدی فرو خواهند رفت. این کار، گاهی با منطق و واقعیت سازگار خواهد بود.

دو بُعد از ابعاد چهارگانه‌ای که بُعد «عینی - ذهنی» نوع‌شناسی بارل و مورگان را تشکیل می‌دهند، در واقع ابعاد فرعی معرفت‌شناختی و روش‌شناختی هستند. بر طبق نظریه بارل و مورگان هر یک از این ابعاد فرعی دو وجه کاملاً منحصر به فرد دارد. وجوه دوگانه بُعد معرفت‌شناختی عبارت است از اثبات‌گرایی و ضداثبات‌گرایی؛ و وجوه دوگانه بُعد روش‌شناختی عبارت است از روش‌شناسی قانونمند / روش‌شناسی اندیشه‌نگار. این وجوه چهارگانه به لحاظ تجربی و نظری به هم مربوط‌اند؛ یعنی معرفت‌شناسی اثباتی به همسویی با روش‌شناسی اندیشه‌نگار تمایل دارد.

دو بُعد فرعی دیگر (هستی‌شناسانه و انشان‌شناسانه) به همین طریق با یکدیگر و سایر ابعاد فرعی ارتباط دارند. به طوری که واقع‌گرایی موجود در هستی‌شناسی با جبرگرایی موجود در انسان‌شناسی، نام‌گرایی موجود در هستی‌شناسی در کنار اختیارگرایی موجود در انسان‌شناسی (به همراه معرفت‌شناسی ضداثباتی و روش‌شناسی اندیشه‌نگار) همخوان است.

از این‌رو، در نهایت ابعاد اصلی را به مثابه دو منظر اساسی علوم اجتماعی یعنی مناظره «ذهنی» و «عینی» در نظر می‌گیریم. (ر.ک. شکل ۱-۱).

پرسش‌هایی اساسی درباره هستی‌شناسی و انسان‌شناسی، معرفت‌شناسی و روش‌شناسی بسیار دشوار و پیچیده هستند و بارل و مورگان به خاطر نوع‌شناسی خود، موضوعات را تا حدود زیادی ساده کرده‌اند. این کار به نظر من به عنوان یک متخصص تا حدودی ناروا بود. با این حال، ساده‌سازی آن‌ها به صورت بسیار ظریفی با ساده‌سازی‌های مشابهی که دانشمندان علوم اجتماعی هنگام بحث درباره کار خودشان از آن به عنوان یک قاعده استفاده می‌کنند انطباق دارد.

مخصوصاً باید اشاره کنیم که میان دانشمندان علوم اجتماعی به طور کلی، و دانشوران و پژوهشگران ارتباطات به ویژه، از دیدگاه کمی و تعمیمی مورد علاقه اثبات‌گرایان واقع‌گرا و جبرگرا از سوی، و دیدگاه کیفی و تفصیلی مورد علاقه ضد اثباتیان نام‌گرا و اختیارگرا با گرایش انسان‌گرایانه از سوی دیگر، تمایز وجود دارد. در واقع، بیشتر مجادله‌های زمان‌های گذشته که اکنون به تدریج به سوی مناظره آرا پیش می‌روند، مجادله میان این دو گروه بود. واژگانی که برای بیان ابعاد مورد اشاره استفاده می‌شدند غالباً مبین رویارویی کیفی با کمی است.

کیم کریستیان شرودر (Kim Christian Schröder) انسان‌گرای دانمارکی، در مقاله جالب خود با عنوان «همگرایی سنت‌های متضاد»، مانند بسیاری از پیشینیان خود درباره یک تفاهم روبه رشد ناشی از «دو سنت اصلی» پژوهش‌های مربوط به ارتباطات (جمعی) سخن گفت. شرودر برخلاف بسیاری از اسلاف خود، علاوه بر رؤیای همگرایی پژوهش‌های کیفی و کمی، خواستار بازبینی دقیق برخی اقدامات و ارتباط دادن توصیه‌های سیاست پژوهشی به آزمایش‌های تجربی بود. نتیجه این بازبینی نشان می‌دهد یکی از وظایفی که در پیش است مشتمل بر مفهوم سازی روش مبتنی بر ایجاد و حفظ اطلاعات کیفی از طریق روند کمیت سازی است.

دوپارگی (Dichotomy) میان داده‌ها و روش‌های کمی و کیفی، در مشاجره مناظره‌های پژوهش‌های علوم ارتباطات و علوم اجتماعی در طول ۲۵ سال اخیر بروز کرده است و براهین موجود احتیاجی به بازبینی و تغییر ندارند؛ تنها باید به نکته‌ای که غالباً نادیده گرفته می‌شود توجه کرد.

اهمیت روش‌های کیفی ابداً از اهمیت روش‌های کمی کمتر نیست. مثلاً در شیمی روش‌های کیفی همواره به اندازه روش‌های کیفی پروری و مجاز هستند و اهمیت آن‌ها از روش‌های کیفی کمتر نیست. یکی از انتقادهای شدید و قاطع که به کارهای رفتارگرای مشهور، اسکینر (Skinner) شده است، انتقاد چامسکی زبان‌شناس است که با ارائه نظریه‌ها و روش‌های مبتنی بر نمونه‌های کیفی، که مستلزم محاسبه منطقی پیچیده‌ای است، واضح انقلاب در نگاره‌هاست، در علوم طبیعی و در شاخه‌های علوم انسانی، روش‌های کمی با دقت بسیار زیاد اعمال می‌شوند. در واقع انسان‌گرایانه‌ترین فعالیت‌ها، یعنی تفسیر متون را، می‌توان به روش دقیق و سازمان یافته انجام داد (ر.ک هیرش (Hirsch) ۱۹۶۷).

بنابراین، جای شگفتی است که اصطلاح روش‌های کیفی در علوم انسانی و علوم اجتماعی به مثابه «روش‌های غیرسازمان یافته، احساسی، الهامی و ذهنی گردآوری اطلاعات» ارزیابی می‌شود. با این حال، غالباً معنا و واقعیت این اصطلاح بر هم منطبق است. مدافعان این اصطلاح تلویحاً و منتقدان آن صریحاً، موقعی که این اصطلاح را به کار می‌برند، اشاره دارند که استفاده از این روش دست‌کم به دو دلیل ناخشنودکننده است.

نخست، دیدیم که همه روش‌های کیفی غیرسازمان یافته، احساسی، الهامی و ذهنی نیستند. دوم، مادام که می‌دانیم چه کنیم، روش‌های غیرسازمان یافته، الهامی، احساسی و ذهنی گردآوری اطلاعات الزاماً روش‌های نادرستی نیستند. در پاره‌ای موارد این روش‌ها اساساً تنها روش‌های موجود کسب اطلاعات به‌شمار می‌روند؛ اما با وجود این، هیچ دلیلی نداریم که آن‌ها را به نامی که واقعاً هستند (غیر سازمان یافته، الهامی و نظایر آن) نشناسیم.

با این حال، نظر شرودر و پای‌بندی او به روش «ایجاد و حفظ اطلاعات کیفی از طریق روند کمی امکان‌پذیر است» برای من مبهم است. دلایل این ابهام عبارت‌اند از:

اگر منظور شرودر از داده‌های کیفی، داده‌های قابل اعتماد و معتبر در سطح یک مقیاس صوری است، آشکارا راه را همواره می‌سازد. در نتیجه نمی‌توان گفت که در مطالعه ارتباطات، میزان اطلاعات متکی بر داده‌های اندک یا دانسته‌هایی که بر پایه آن‌ها داده‌های کمی را در کنار یک یا چند متغیر کیفی تجزیه و تحلیل می‌کنند، بسیار اندک است.

از طرف دیگر، اگر شرودر معتقد است که داده‌های غیرسازمان‌یافته، احساسی، الهامی و ذهنی باید به لحاظ کمی بررسی شوند در آن خصوص عبارت شناخته شده‌ای وجود دارد که غالباً به صورت اختصاری، GIGO نامیده می‌شود.

سرانجام، اگر او پیشنهاد می‌کند که داده‌های کیفی غیرسازمان‌یافته احساسی، الهامی و ذهنی، داده‌های کمی سازمان‌یافته قابل اعتماد و معتبر را در پژوهش‌های ارتباطات و سایر رشته‌های علوم انسانی و علوم اجتماعی تکمیل می‌کنند، من می‌گویم که این کار یا غیرممکن است یا تکرار کارهای مشخصی خواهد بود.

داده‌های کیفی را نمی‌توان مستقیماً با داده‌های کمی، به این دلیل ساده که «الف» نمی‌تواند با «غیرالف» برابر باشد ترکیب کرد. شما نمی‌توانید در عین منظم بودن غیرمنظم باشید. کسی که به چنین تلاشی دست می‌زند در واقع می‌کوشد چیزی را بسازد که در یکی از افسانه‌های کهن سوئدی آن را «گل سرخ لاله» می‌نامند، یعنی گونه‌ای گل که نمی‌تواند وجود داشته باشد. وقتی که داده‌های نامعتبر به داده‌های قابل اعتماد و معتبر ترکیب شوند، در نهایت اولی، دومی را ویران می‌کند.

به هر حال، داده‌های کیفی می‌توانند داده‌های کمی را کامل کنند و این کار مرتباً انجام می‌شود، به شرط آنکه این دو نوع داده، مستقیماً ترکیب نشوند و به صورت جداگانه در مراحل متفاوت مورد استفاده قرار گیرند. در واقع این روشی است که در بیشتر کتاب‌های درسی مقدماتی مربوط به روش‌شناسی به آن توصیه می‌شود. به‌ویژه در آغاز و پایان پژوهش‌ها توصیه می‌شود که با استفاده از «مرحله کیفی»، با روشی متعارف و با کمک شگردهای دقیق، مورد اعتماد و مدون، خواه کیفی یا کمی، با پدیده مورد مطالعه یا مطالعه شده، آشنا شوید.

کتاب‌های درسی روش‌شناختی، که به آن‌ها اشاره کردم. چنین روش‌هایی را توصیه می‌کنند زیرا به نظر می‌رسد که با استفاده از دیدگاه متعارف و غیرسازمان‌یافته می‌توان به نوعی شناخت که هنگام استفاده از روش‌های مدون گردآوری اطلاعات از دید محقق پنهان می‌مانند، دست یافت. به علاوه، روش و مدون دیگری لازم است تا به‌طور متقاعد کننده‌ای نشان دهد که گمان‌هایی که در خلال پژوهش غیرمدون پیش می‌آیند، واقعاً صحت دارند، و پدیده‌ها و روابطی که در خلال پژوهش ما را به درک مستقیم و کشف شهود می‌رسانند، ممکن است برای همه آشنایان به روش‌های پژوهشی خاص به وضوح و به طرز متقاعد کننده‌ای پیش بیایند.

پوپر نزدیک به نیم قرن قبل اثبات کرد که روش‌ها و وسایل کشف نباید با روش‌ها و ابزار نفی، اثبات و ارائه خلط گردند (پوپر ۱۹۳۴/۵۹). سرانجام باید بگوییم که سردردی که بر اثر سقوط یک سیب از درخت عارض انسان می‌شود با قانون جاذبه یکی نیست.

آنچه گفته شد مقدمه کار است اما اهمیت زیادی دارد. با وجود این، من معتقدم که برای بالا بردن میزان بازدهی کار باید از شگردهای شناخته شده سازمان یافته مکرری که تغییرات میان روش‌های غیرمدون و مدون مشاهده گردآوری داده‌ها روی می‌دهند، استفاده کرد.

در بخش بعدی خواهیم کوشید عقیده خود را اثبات کنیم و در عین حال دامنه پژوهش را از حالت تمایز محدود و مشکوک میان داده‌ها و روش‌های کمی و کیفی به دو بُعد اساسی نوع‌شناسی مکاتب بارل و مورگان تعمیم دهیم.

هرقدر آرزو کنیم نمی‌توانیم گل لاله را گل سرخ ببینیم، اما ممکن است گل‌های سرخ و لاله در کنار یکدیگر بیالند و شکوفا شوند. به همین ترتیب، شخص پژوهشگر نیز می‌تواند میان مراحل مختلف مشاهده جزئی و روش‌های بسیار دقیق سیر کند. همچنین ممکن است که پیروان مکاتب و سنت‌های مختلف با گفت‌وگوهای آزاد و بارور درباره کارهای یکدیگر به توافق برسند.

مناظرات مربوط به روش‌ها و نظریه‌ها

دیدگاه‌ها و روش‌های پژوهشی مختلف به طرق گوناگون به یکدیگر غنا می‌بخشند. از این‌رو، عاقلانه است که راه ناهموار پژوهش را با دسته‌بندی این روش‌ها پشت سر بگذاریم. بگذارید موضوع این بخش را از جایی که بحث بخش قبلی خاتمه یافت، یعنی مبحث روش‌شناسی، پی بگیریم و سپس به سوی تدوین یک نظریه حرکت کنیم. همچنین اجازه دهید که تغییرات سازمان یافته دیدگاه‌ها را در روند واحد پژوهش و طرح واحد پژوهش بررسی کنیم و سپس به بررسی برخی از نمونه‌هایی که بر طرح‌های مختلف و پژوهشگران متفاوت تأثیر متقابل می‌گذارند پردازیم. من با ارائه نمونه‌ها کار را شروع می‌کنم و از حوزه‌های تحقیقاتی خودم خارج نمی‌شوم. بیش از یک دهه به مطالعه یک برنامه پژوهشی درباره اساس استفاده کودکان و نوجوانان از رسانه‌های جمعی و آثار و عواقب آن پرداخته‌ام.

این برنامه به کمک یک گروه پژوهشی در دانشگاه لوند (Lund) و دانشکده واکسیو (Växjö)، به سرپرستی دکتر اسون ویندال (Sven Windahl)، من و جمعی دیگر از پژوهشگران، از جمله دکتر فلودین، هدیسنون، جانسون - اسماراگدی، یونسون (Jonsson) روئه (Roe) و سونسون (Sonesson) انجام شد. ولی این کار چگونه آغاز شد؟ ما کارمان را با نظریه و به‌ویژه به مفهومی براساس نظریه، که برای نخستین بار در یک مقاله پایه‌ای، نوشته هورتون وهل (Wohl) (۱۹۵۶) با عنوان مفهوم تأثیر متقابل فرا-اجتماعی، به کار رفت، شروع کردیم. ما در رساله‌ای تئوریک این مفهوم را به وضوح مطرح کردیم و آن را به‌وسیله دو پدیده اساسی (تعیین هویت و تأثیر متقابل) توضیح دادیم و سپس به سوی پژوهش تجربی حرکت کردیم (روزنگرن و ویندال، ۱۹۷۲، ۱۹۷۷).

سپس به تدریج متوجه سه چیز شدیم. نخست اینکه برای فهم پدیده مورد علاقه‌مان باید آن را به عنوان پدیده‌ای در حال بالیدن بنگریم. این مسئله، توجه ما را به مطالعه درباره رسانه‌های گروهی

کودکان معطوف ساخت. دوم اینکه مجبور بودیم به نوعی از دریافت شخصی و درونی پدیده‌ها برسیم. این برداشت، ما را به سوی شیوه‌های غیرمدون، یعنی مشاهده از طریق مشارکت در موضوع‌هایی که در دسترس بودند (فرزندان خودمان)، مطالعه نوشته‌های کودکان، گفت‌وگو با پدران و مادران و آموزگاران و نظایر آن‌ها، سوق داد. سوم اینکه پدیده‌ای که می‌خواستیم دریابیم و آن را تشریح کنیم تنها با وارد شدن به دنیای پرهیاهوی زندگی کودکان و نوجوانان امکان‌پذیر بود. یعنی باید علاوه بر رسانه‌های جمعی، سایر رسانه‌هایی را که کودکان و نوجوانان به کمک آن‌ها با سایر پدیده‌های فرهنگی و اجتماعی و عوامل اجتماعی‌ساز رابطه برقرار می‌کنند، بشناسیم. این مسائل ما را بر آن داشت تا یک برنامه بحث و مطالعه گروهی گسترده درباره استفاده کودکان و نوجوانان از رسانه‌ها به نام «برنامه بحث و مطالعه رسانه‌ها» ترتیب دهیم.

بنابراین ما براساس توصیف‌های مدون و نظری و مطالعات غیرمدون به گردآوری سازمان یافته انبوه داده‌های تجربی سه گروه پژوهشی پرداختیم. این سه گروه متشکل از حدود ۲۰۰۰ کودک و نوجوان ۶ تا ۱۵ ساله سوئدی بود. همچنین از طریق کودکان، والدین، آموزگاران، یا از طریق مصاحبه، ارسال پرسش‌نامه‌های گروهی، دسته‌بندی و امتیازبندی دانش‌آموزان توسط آموزگاران، بایگانی‌های مدارس و مأموران سرشماری اطلاعاتی به دست آوردیم.

داده‌های گردآوری شده را با روش‌های کمی تجزیه و تحلیل کرده و با دقت تمام از جدول‌های تناوبی ساده تا تحلیل‌ها PLS و LISREL دسته‌بندی کردیم. نتایج این مطالعات تاکنون در قالب ۳۴ گزارش (از جمله شش رساله دکترا) و یک کتاب منتشر شده است. (فلودین ۱۹۸۶؛ هیدنسون ۱۹۸۱؛ جانسون - اسماراگدی، ۱۹۸۳؛ یونسون ۱۹۸۵؛ روئه، ۱۹۸۳؛ روزنگرن، ویندال و دیگران، زیر چاپ؛ سونسون، ۱۹۷۹).

برنامه بحث و مطالعه رسانه‌ها، مانند همه برنامه‌های پژوهشی، نقاط قوت و ضعف داشت (اگر فقط یک نفر می‌توانست هم در گذشته و هم در آینده زندگی کند، وضع جهان حقاً جور دیگری می‌شد). اما در این مبحث جزئیات ارزشی ندارند. این برنامه در اینجا به عنوان نمونه کار ارائه شده است. من فکر می‌کنم این برنامه نمونه‌ای برای فهم نکته‌ای است که کیم شرودر، در مقاله یادشده خود، «شیوه گردآوری و سامان بخشی داده‌های کمی از طریق پردازش کیفی» یاد کرد.

مطمئناً برنامه مطالعه رسانه‌ها (MP) از مصادیق گل سرخ لاله نیست. دیدیم که چنین چیزی وجود ندارد. اما این برنامه با چیزهایی شروع شد که می‌توان آن‌ها را «روندهای سازمان یافته، غیرسازمان یافته و شهودی کسب شناخت و بینش» نامید. این برنامه حتماً این مسیر را خواهد پیمود و به گردآوری و تحلیل مدون داده‌های تجربی خواهد پرداخت. بنابراین، در واقع این کوششی برای «سامان بخشی و حفظ داده‌های کیفی با استفاده از پردازش کمی» است. میزان موفقیت این کوشش به داوری دیگران بستگی دارد و این روند داوری قبلاً نیز به‌طور تصادفی برای مدتی انجام شده است (ر.ک. دی ماگیو (Di Maggio) ۱۹۸۴؛ مک لئود (Mc eod) ۱۹۸۴). اما جالب اینجاست که این برنامه به شیوه‌های دیگری نیز وجود دارد. ما یک حلقه کامل روند تحقیقاتی ایجاد کرده‌ایم که نظریه شیوه‌های

غیرمدون، داده‌های کمی و تحلیل داده‌ها را در برمی‌گیرد. ما به روندهای غیرمدون، و اگر مایل باشید، می‌توانیم بگوییم «داده‌های کیفی»، برگشته‌ایم.

در نخستین مرحله پژوهش‌مان، والدین کودکان و نوجوانان را با الگوی شناخته شده سنجش ارتباطات خانوادگی که توسط چافی (Chaffee) و مک لئود و همکاران آن‌ها توسعه یافت، ارزیابی کردیم و خانواده‌ها را از نظر ارتباطی به چهارگونه متفاوت طبقه‌بندی کردیم (ر.ک. چافی و دیگران، ۱۹۷۱؛ تیمز (Tims) و مسلند (Masland) ۱۹۸۵). شش سال بعد گونیا یارلبرو، تعدادی از این نوجوانان را (که تا آن موقع ۲۱ ساله شده بودند) انتخاب کرد و با آن‌ها درباره دوران کودکی و موقعیت فعلی آن‌ها و تصمیم‌هایی که برای آینده گرفته‌اند، مصاحبه‌های غیرمدون طولانی انجام داد (یارلبرو، ۱۹۸۶). یارلبرو پس از انجام تعدادی مصاحبه مقدماتی، با یک نمونه‌گیری فاقد نام مصاحبه‌شوندگان بدون هیچ اشتباهی، این جوانان را با استفاده از سنجش مدون و کمی لیکرت (Likert) که والدین از طریق پست به آن پاسخ داده بودند، دقیقاً در واحدهای منظم نوع‌شناسی الگوی چهار وجهی ارتباطات خانوادگی دسته‌بندی کرد.

روش‌های مدون و غیرمدون، یعنی روش مدون کمی و غیرمدون کیفی شکاف شش‌ساله‌ای را که دو نسل را از هم جدا کرده بود از میان برداشت. این دستاورد آنچه را که غالباً سخنگویان روش‌های غیرمدون بر آن پای می‌فشارند، نقض می‌کند. یعنی در برابر روش‌های غیرمدون، روش‌های مدون، به اقتضای سرشت خود با جوهر اشیا کار ندارند. این مورد نیز به همین‌گونه است. از روش‌های مدون برای استخراج و دسته‌بندی اطلاعات اساسی و از روش‌های غیرمدون برای تبیین و تمایز اطلاعات، و غنی‌سازی و معنا بخشی استفاده می‌شود. داده‌های کیفی اساساً از طریق روند کمی‌سازی به کار می‌افتد، سپس با داده‌های کیفی جدید مرتبط می‌شوند. این، یعنی روندی که شرودر مطرح کرد، از قبل وجود داشته است. ما قابلیت‌های پویای روش‌شناختی را در اختیار داریم که می‌تواند ما را میان داده‌های مدون کمی از یکسو و غیرمدون «کیفی» از سوی دیگر به این طرف و آن طرف بکشاند.

تا اینجای کار خوب است و می‌توان درباره آن، البته نه به شکل اغراق‌آمیز، سخن گفت زیرا نظریه‌ای که در ورای الگوهای ارتباطات خانواده نهفته است همیشه به همین‌گونه می‌باشد. این مناظره آرا میان نمایندگان سنت‌های پژوهشی متفاوت نیست، بلکه دقیقاً مباحثه پژوهشی واحد است که با بیان متفاوتی مطرح می‌شود. حتی اگر چنین باشد، می‌توان پاسخ داد که روش‌ها واقعاً متفاوتند و شش سال فاصله و دو نسل متفاوت، هراس‌آور است. با این حال، از جایی خوب آغاز کرده‌ایم؛ پس بگذارید به پژوهشی که علاوه بر روش‌های متفاوت، سنت‌های پژوهشی متفاوتی را نیز در برمی‌گیرد بازگردیم.

در پژوهش‌های مربوط به جریان و ساختار خبرهای بین‌المللی، دست‌کم سه سنت پژوهشی متفاوت قابل تشخیص است: دیدگاه سنجش ارزش خبر؛ دیدگاه سازمانی؛ و دیدگاه مرام‌شناسانه (نورشتد (Nohrstedt)، ۱۹۸۶). برپایه نوع‌شناسی بارل و مورگان، دیدگاه سنجش ارزش خبر عمدتاً در قالب «نگاره غالب» به‌وجود آمد (قسمت پایین سمت راست شکل ۱-۱). دو دیدگاه دیگر نیز در دو قسمت بالای شکل نشان داده شده‌اند. نگاره‌های مخالف نوع‌شناسی در قسمت بالای سمت راست

واقع شده‌اند و دارای یک نگرش اعتراضی به علوم اجتماعی و یک نگرش معارضه‌جو نسبت به جامعه هستند. دیدگاه مرام‌شناسانه در ارتباط تنگاتنگ و دو جانبه با سیاست‌های خبری، که در خلال دهه اخیر وضع شده‌اند، در کشورهای جهان سوم به وجود آمده‌اند. و زیر عنوان حمایتی NIO پناه گرفته‌اند (NIO، حروف اول کلمات New International Information (نظم اطلاعاتی نوین جهانی) است). (ر.ک. نوردن استرنگ (Nordenstreng) و هانیکاین (Hannikainen)، ۱۹۸۴).

می‌توان گفت که این دیدگاه‌های سه‌گانه به ترتیب در سطوح فردی، سازمانی و اجتماعی عمل می‌کنند (ر.ک. هیرش، ۱۹۷۷). این‌ها پدیده‌هایی استثنایی نیستند و حتی می‌توان آن‌ها را به مثابه شماری جعبه‌های چینی در نظر گرفت که دیدگاه سنجش ارزش خبر در هسته، دیدگاه سازمانی در میان و دیدگاه مرام‌شناسی در پوسته آن قرار دارند. شرایط سازمانی، بر ارزش‌های خبری دروازه‌بانان خبر تأثیر می‌گذارد و این دو از مرام‌هایی که هم دروازه‌بانان خبر و هم سازمان‌های خبری را در بر گرفته، تأثیر می‌پذیرند.

این سه دیدگاه، با وجود اینکه در نگاره‌های متفاوت نوع‌شناسی بارل و مورگان به وجود آمده و به کار گرفته شده‌اند، ممکن است تا حدودی با هم ارتباط داشته باشند. مفروضات که خصال نگاره‌های متفاوت را تشکیل می‌دهند، ممکن است با وسایل تجربی محک زده شوند. این واقعیت است که طی پنج سال گذشته شروع شده و بارها تکرار گردیده است.

در این روند همان دشواری‌های ارتباطات، که نظریه نگاره‌های کوهنیا (Kuhnian) پیش‌بینی کرده است، به وجود آمده‌اند. این دشواری‌ها در مواقعی به اوضاع وخیمی منجر شده‌اند (ر.ک. نوردن استرنگ، ۱۹۸۵؛ سربرنی (Sreberny) - محمدی، ۱۹۸۵؛ استیونس، ۱۹۸۵). بی‌تردید یکی از دلایل این چنین منازعاتی، شیوه‌های متفاوتی است که بر سنت‌های پژوهشی مختلف حاکم است (نمایندگان دیدگاه ورشته (Verstehen) با اتکای بیش از حد بر نمونه‌های نوعی برای پاسخ‌گویی به مقتضیات نتایج نمونه‌برداری و آماری، که از سوی نمایندگان دیدگاه توضیحی اقامه شده است، با مشکلاتی مواجه‌اند).

اما با ادامه روند پژوهش، به کرات نشان داده شده است که در نهایت، پژوهش تجربی را می‌توان درباره ارتباطات به کار برد. این نوع پژوهش را حتی درباره مرام‌های خبری، و در کنار خطوط تباین اساسی نوع‌شناسی بارل و مورگان، یعنی چیزی که به ما نشان می‌دهد این خطوط تباین تسخیر ناپذیر هستند، می‌توان به کار گرفت. نمونه بسیار خوبی که اخیراً در این زمینه پیدا شده، مقاله جالبی است که توسط نورشتد نوشته شده است. در این مقاله بازتاب جنگ داخلی نیجریه در روزنامه‌ها و مجلات انگلیس، جمهوری دموکراتیک آلمان، فرانسه، ایالات متحده و اتحاد شوروی سابق، از سویی با تحلیل کمی محتوا و از سوی دیگر با «تفسیر سازمان یافته» کیفی، تحلیل شده است (هیرش ۱۹۶۷).

مطالعات نورشتد، براساس سه دیدگاهی که از آن سخن گفتیم، پی‌ریزی شده‌اند. نتیجه این مطالعات به شکل تقریباً قانع‌کننده‌ای نشان می‌دهد که در پوشش خبری مربوط به جنگ داخلی نیجریه در سطح بین‌المللی عدم تعادل کمی و تحریف کیفی صورت گرفته است که احتمالاً علت آن ساختارهای مرتبط با منافع و مرام‌شناسی‌های متفاوت بوده است. در مطالعه سایر موارد و رسانه‌ها

دیگر پژوهشگران به نتایج متفاوتی رسیده‌اند (استیونسن، ۱۹۸۵؛ استیونسن و شاو، ۱۹۸۴؛ ر.ک. نوردن استرنک، ۱۹۸۵؛ سریرنی محمدی، ۱۹۸۵).

با تفسیر این پدیده می‌توان نشان داد پژوهشی که در بخش‌های مختلف نوع‌شناسی بارل و مورگان انجام شده به ناگزیر به نتایج متفاوت یا حتی غیرقابل مقایسه رسیده است، اما واقع امر این نیست.

نخست اینکه، این مسئله کاملاً قابل فهم است که عدم تعادل و تحریف پوشش خبری ممکن است در مواردی وجود داشته و در موارد دیگر وجود نداشته باشد. مورد دوم که بسیار جالب است این حقیقت است که امکان دارد پژوهشگران سنت‌های متفاوت در پاره‌ای مواقع حین مطالعه پدیده‌های مشابه به نتایج متفاوتی برسند که نباید آن را نشانه دل‌بستگی مرامی یا نابرابری نگاره‌ها تفسیر کرد. برعکس این تباین فرصت است برای گشودن دریچه‌های جدید به روی شناخت نوین و بهتر. دلیل این ادعا در بخش آتی مورد بحث قرار می‌گیرد.

به سوی یک نگاره

جورج اورول در مقاله‌ای با عنوان «نگاهی به جنگ اسپانیا»، که به عنوان ضمیمه کتاب *بیعت با کاتالونیا*، کتابی که بعدها در شمار بهترین کتاب‌های جنگ قرار گرفت، چاپ شده است درباره حقیقت روزنامه‌نگاری و تاریخ چنین نوشت:

من در عنوان زندگی گفته‌ام که هیچ رخدادی به صورت واقعی در روزنامه‌ها منعکس نمی‌شود. اما برای نخستین بار در اسپانیا گزارش‌های مطبوعاتی با واقعیات هیچ رابطه‌ای نداشتند، حتی ارتباطی که در دروغ‌های عادی می‌توان دید. این قبیل چیزها با من سر ستیز دارند، زیرا در من این احساس را بر می‌انگیزد که حقیقت عینی از جهان رخت بر می‌بندد. می‌دانم که این ادعا به صورت عادی درآمده است که بخش اعظم تاریخ مکتوب به هر حال دروغ است. به گمان بخش اعظم تاریخ، نادرست و یک جانبه است. اما آنچه ویژگی عصر ماست رها کردن این باور است که تاریخ را می‌توان منطبق با حقیقت نوشت. مثلاً اگر به تاریخ جنگ اخیر در دایره‌المعارف بریتانیکا توجه کنید، در می‌یابید که مقدار قابل ملاحظه‌ای از منابع آلمانی گرفته شده است. مورخ آلمانی و انگلیسی درباره بسیاری از چیزها، حتی مسائل بنیادی عمیقاً با هم اختلاف نظر دارند اما با وجود این هنوز بدنه حقیقت غیرهدف‌دار، که هیچ یک از طرفین درباره‌اش به مجادله بر نخواهند خواست، وجود دارد. تنها با اتکا به شالوده مشترک این توافق و اشاره ضمنی آن به این موضوع که همه افراد بشر یک نوع حیوان هستند و وجه مشترک طبیعی دارند، تک حزبی‌گری (Totalitarianism) فرو می‌ریزد. این چشم‌انداز بیش از بمب اتم مرا به هراس می‌اندازد — و پس از تجربیات سال‌های اخیر این سخن بیهوده‌ای نیست.

به وضوح پیداست که آنچه در ذهن اورول جریان دارد مناظره میان شبه‌نگاره‌هاست که به زبان دیگری بیان شده است. مطلوب اورول در قالب تصویری که از توافق مورخان انگلیسی و آلمانی درباره «حقایق بینانی» جنگ جهانی اول ارائه می‌دهد متجلی است. این مطلوب البته همیشه تحقق پیدا نمی‌کند. محققان و دانشمندان، با پیشینه‌های متفاوت، ممکن است درباره نتایج بنیادی کارهایشان با هم

موافق یا مخالف باشند. این موضوع دربارهٔ محققان و دانشمندی که پیشینه‌ای یکسان دارند نیز مصداق دارد. از این مقدمه به شکل ۱-۲ دست می‌یابیم که دو متغیر — همسانی نتایج و همسانی پیشینه — را به یکدیگر مرتبط می‌کند. (از قبیل ملیت، جهت‌گیری ارزشی، «نگاره»).

		پیشینه واحد	
		بله	نه
نتایج مشابه	بله		
	نه		

نمودار ۱ - ۲ چهار نوع ترکیب پیشینه محققان و نتایج تحقیق آنان.

منبع. مأخوذ از ویبرگ (۱۹۶۹ ص. ۷۷)

بدیهی است که خانهٔ سمت راست بالای این شکل نشان‌دهندهٔ پیروزی علم و تحقیق است و به این نکته اشاره دارد که محققان و پژوهشگرانی که پیشینه‌های متفاوت دارند به نتایج یکسانی می‌رسند. خانهٔ سمت چپ بالا نشان می‌دهد که همه چیز مرتب است، مگر این تردید آزردهنده که ممکن است نتایج به دست آمده محصول پیشینهٔ مشترک باشد نه پژوهش عالمانه.

خانهٔ قسمت پایین سمت چپ نشانهٔ شکست است. با وجود پیشینهٔ مشترک، نتایج متفاوت به دست آمده است. خانهٔ قسمت پایین سمت راست نیز غالباً به عنوان شکست تعبیر می‌شود، اما چنین برداشتی کاملاً اشتباه است. این خانه در واقع نشان دهندهٔ آینده‌ای موفق است، زیرا موقعیتی را پیش می‌آورد که با استفاده از روش‌ها، مفاهیم و نظریه‌های بنیادی دربارهٔ پژوهش، به نتایج شروط تصریحی و فروض تلویحی بپردازیم. این وضع برای مناظرهٔ آرا میان نمایندگان بی‌تعصب نگاره‌ها یا شبه نگاره‌ها موقعیت متفاوتی به وجود می‌آورد.

در واقع موقعیت خانه سمت راست پایین شکل ۱-۲، بیشتر نشان‌دهندهٔ ویژگی موقعیت کلی حاضر در علوم انسانی و علوم اجتماعی، از جمله موقعیت پژوهش‌های ارتباطات است. این موقعیتی است که نوع‌شناسی بارل و مورگان به صورت بسیار مختصر به آن پرداخته است. آنچه از این موقعیت پدید می‌آید تا حدودی به تفسیر ما از خطوط تباین میان شاخه‌های نوع‌شناسی مربوط است. خطر آشکاری که وجود دارد این است که اگر ما این‌ها را به مثابهٔ پدیده‌های زوال ناپذیر بپذیریم و از چنین منظری به آن‌ها بنگریم همهٔ ما به تدریج به سمت رها کردن نگاره‌ها و تبدیل شدن به خود باوران و راج پیش می‌رویم. زیرا این بارزترین خط تباین در نوع‌شناسی بارل و مورگان است: خطی باریک میان خود باوران و کسانی که هنوز به معیارهای تقابل ذهنی یعنی معیارهایی که در پشت واقعیت بی‌غرضی کمال مطلوب اورول وجود دارد، پایبندند.

مشخصاً، پی‌جویی حقایقی که به لحاظ تقابل ذهنی معتبرند، معمولاً به هنگام سردرگمی شدید و بی‌یقینی، یعنی در هنگامه تغییرات و انقلابات عمیق پیش می‌آید و موقعی که کار روزنامه‌نگاران و مورخان مبنای تبیین قرار می‌گیرد از این حقایق استفاده می‌شود. اورول با وجود پیشینه تجربیاتی که از جنگ داخلی اسپانیا داشت خواستار آن‌ها بود. والتر لیپمن جوان نیز ۲۰ سال پیش از این به سراغ این‌ها رفت و در «آزمون خبرها» راجع به انقلاب روسیه از آن‌ها استفاده کرد (لیپمن و مرس، ۱۹۲۰). لوئیس هنگام مطالعه پوشش خبری انقلاب کوبا توسط روزنامه‌ها و خبرگزاری‌های آمریکایی از آن‌ها استفاده کرد (و به طرز غریبی این انقلاب را «شورش» نامید).

من هنگام بحث و بررسی شماری از این موارد (روزنگرن، ۱۹۷۰، ۱۹۷۹) از سویی درباره رسانه‌ها و گزارش‌های آن‌ها و از سوی دیگر درباره جهان خارج از رسانه‌ها، بین حقایق میان - ذهنی معتبر تمایز روش‌شناختی قائل شدم. نورشتد، زمانی که از جنگ داخلی نیجریه به عنوان آزمونی برای نظریه‌ها و مرام‌شناسی‌های متفاوت درباره جریان و ساختار خبرهای بین‌المللی استفاده می‌کند، به توصیف داده‌های رسانه‌های و غیررسانه‌ای، که به لحاظ روابط ذهنی متقابل هستند، می‌پردازد.

بدیهی است که نیاز قوی به حقایق معتبر به اعصار جنگی و انقلابات سیاسی محدود نمی‌شود. لزوم دستیابی به حقایق معتبر علاوه بر زمان انقلابات سیاسی، در زمان انقلابات فن‌شناختی و علمی نیز احساس می‌شود. احتمالاً «انقلاب دائمی در ارتباطات» یکی از عوامل فراسوی پی‌جویی «مناظره نگاره‌ها» است که امروزه به کرات در علوم انسانی و علوم اجتماعی به گوش می‌رسد (ر.ک. هیملشتراند (Himmelstrand)، ۱۹۸۶). قطعاً رسانه‌های به اصطلاح نوین به دنبال خود نیازی مبرم به مخاطب و داده‌های متقن را، که در میان رسانه‌ها و فرهنگ‌ها معتبر باشد، به وجود آورده‌اند (ر.ک. سپتروپ (Sepstrup)، ۱۹۸۶؛ و دیگر مقالات در همین زمینه در نشریه ارتباطات اروپا (European Journal of Communication)).

با این حال، زمان بحران‌ها و انقلابات تنها زمان‌هایی نیستند که ضرورت حقایق میان - ذهنی معتبر احساس می‌شود. در این زمان‌ها به لحاظ اعتبار میان - ذهنی، نتایج علمی و تحقیقی به صورت واقعی محک زده می‌شوند.

این عقیده‌ای است که مجادله دانشگاه‌های اروپایی قرون وسطی از درون آن سر بر آورد (در واقع این عقیده چنان مرکزی دارد که می‌توانیم از خود بپرسیم آیا این عقیده بود که دانشگاه‌ها را به وجود آورد یا عکس آن). در قرون وسطی هرکس که می‌توانست این «مجادله» را پیروزمندانه پشت سر بگذارد، با توانایی افسانه‌سرای (Venialelegendi) خود به منصب استادی دانشجویان دست می‌یافت، و این حق را داشت تا به عنوان «دانشیار» (Reader) به جرگه اصحاب فرهنگستان بپیوندد و از قبل آن نان بخورد.

این مجادله برای هر پژوهشگری و برای حقایقی که دانشگاه‌ها رواج می‌دادند و در واقع برای اعتقاد به وجود حقایق مستقل از الهامات جهان بیرونی و اقتدارات جهان درونی، و عقاید سیاسی و مذهبی حاملان حقایق، ستیز مرگ و زندگی بود. به‌طور مختصر باید بگوییم که این عقیده‌ای درباره حقایق میان - ذهنی معتبر بود که فقط بر پایه تجربه و عقلانیت مشترک انسان‌ها بنا شده بود. این عقیده

برجسته‌ای بود و ارزش داشت که به‌خاطر آن جنگید و حتی بر آن جان باخت (همان‌طوری که گروهی — نه چندان زیاد — عملاً مایل به چنین کاری بودند).

در طی سده‌ها — از زمان‌های پیش از کانت و هگل تا ایام پس از مان‌هایم و کوهن — این عقیده برجسته تبیین شده و توسط فلاسفه و جامعه‌شناسان متأخر دانش و علم تعریف شده است. مهم‌تر اینکه بارها نشان داده شده است که پیدایش کل شناخت بشری (از جمله معرفت علمی) تا حدود بسیار زیادی به زمینه‌های روان‌شناختی، جامعه‌شناختی و عقلانی مربوط می‌شود که دانش جدید از درون آن سربرآورده است. اما به طرز متقنی معلوم شده است که نباید مانند پوپر (۱۹۷۵) اوضاع و احوال مناسب برای مکاشفه را با اوضاع لازم برای اثبات و نفی خلط کرد. ما نباید «مغلطه تکوینی» (Genetic) را که مورخان ادبیات دهه‌های پیش آموختند مرتکب شویم. از سوی دیگر نباید با این اعتقاد فیرابند (Feyerabend) که می‌گوید: «همه چیز می‌گذرد» گمراه شویم. تجربه و عقلانیت مشترک انسان جلوه‌های ظریفی برای «آنچه نمی‌گذرد»، به‌وجود آورده است. عقیده برجسته این است که محدودیت‌ها را، تا آنجا که ممکن است، بدون نقض اعتبار رابطه اذهان کمتر کنیم. به این ترتیب در پی این عقاید ممکن است نگرانه‌های تازه‌ای سر برآورند.

مطلوب‌ترین شرایط برای پیدایش نگرانه‌های جدید چیست؟ جواب این سؤال را کسی به‌درستی نمی‌داند؛ اما مفهوم «علاقه معرفتی»، که مورد نظر هابرماس (Habermas) است، در این زمینه از اهمیت زیادی برخوردار است (هابرماس، ۱۹۷۲).

ممکن است پی‌جویی معرفت به خاطر چیزهای بزرگی باشد (مثلاً اگر از دیدگاه منافع شخصی به قضیه نگاه کنیم قدرت، پول و شهرت احتمالاً رایج‌ترین انگیزه‌ها هستند). هابرماس میان «علاقه تکنیکی» علوم تجربی و «علاقه عملی» علوم تاریخی — تفسیری و «رهایی بخش» علم انتقاد تمایز قائل شد. لازارسفلد (Lazarsfeld) (۱۹۷۲-۱۹۴۱) ۲۵ سال قبل از هابرماس میان پژوهش «رسمی» و «انتقادی» چنین تمایزی را قائل گردید. بعدها معلوم شد که شکاف میان این شیوه بسیار ماندگار است. دانشوران گوناگون به این دوگونه پژوهش نام‌های متفاوتی داده‌اند، اگرچه بی‌تردید تفاوت عمیقی میان آن‌ها وجود دارد، از نظر ابزاری مشابه‌اند. پژوهش «رسمی» برای کسانی که قدرت دارند، پژوهش انتقادی به خاطر کسانی که قدرت ندارند انجام می‌شود (با توجه به اینکه کسانی که قدرت ندارند همواره می‌توانند اهداف خود را با صراحت بیان کنند، یا دست کم برای محققان و دانشمندانی که به لحاظ حرفه‌ای کارشان نقص دارد قابل فهم نمی‌باشد. گاهی باید «علاقه واقعی» یا منسوب آن‌ها برای‌شان به صورت اصل راهنما عمل کند). همان کاری که برگر و کلنر (Kellner) مطرح کردند:

دانشمند جامعه‌شناسی که در تارهای نوعی سازمان تکنوکراتیک گرفتار آمده وقتی که با مصاحب خود در خلوت گاهی انقلابی به گفت‌وگو می‌نشیند، با او بیشتر وجه مشترک دارد تا موقعی که در تنهایی است. تکنوکراسی و ایدئولوژی هر دو موجد نوعی مشابهی نخبه‌گرایی معرفتی هستند در یکی به شکل «کارشناس» و در دیگری در قالب گروهی که خود را «پیش‌تاز» آرمان تغییر انقلابی می‌نامد (برگر و گلنر، ۱۹۸۲، ص ۱۳۴ به بعد).

میان تکنوکراسی و ایدئولوژی نوع دیگری دلبستگی معرفتی (Cognitive interest) وجود دارد: دلبستگی «بی‌غرض» (Disreinterested) و فکورانه به معرفتی که فی‌نفسه از نظر موضوعی معتبر است. این دلبستگی از آن کسانی است که معرفت را به خاطر خود معرفت دوست دارند، یعنی «فیلسوفان» که در یونان باستان آن‌ها را دوستداران دانایی می‌خواندند. پژوهشی که با تکیه بر چنین «دلبستگی بی‌غرضانه‌ای» انجام می‌گیرد معمولاً پژوهش بنیادی نامیده می‌شود. البته منظور این نیست که کسانی که پژوهش بنیادی انجام می‌دهند فاقد دلبستگی‌های شخصی هستند، برعکس بیشتر آن‌ها شدیداً خودخواه، شیفته و «دلبسته» هر نوع پاداشی هستند. خلاصه اینکه آن‌ها هم (دست‌کم در این زمینه) تا حدود بسیار زیادی مانند ما هستند. اما خرد درونی جامعه به گونه‌ای امور را سامان می‌دهد که اجرت‌هایی که آفرینندگان چنین معرفتی می‌گیرند الزاماً با استفاده‌ای که تناسب ندارد (در واقع کسی واقعاً نمی‌داند پاداش‌هایی که به پژوهش بنیادین داده می‌شود با چه چیز تناسب دارد. چنین پاداش‌هایی قاعدتاً نه زیادند و نه کم، بلکه معمولاً در حد متعادل‌اند و تنها با اندکی تفاوت به افراد پژوهشگر داده می‌شوند). این کیفیت ممکن است کوششی باشد برای نشان دادن اینکه پی‌جویی معرفت بنیادی در واقع چیزی خواستنی نیست.

نمی‌خواهم بگویم که در میان انواع سه‌گانه دلبستگی‌های معرفتی — رسمی، انتقادی و بی‌غرض — یکی ذاتاً بهتر از انواع دیگر است. هر سه این‌ها مجاز و مهم‌اند و در واقع به هر سه آن‌ها نیازمندیم.

از طرف دیگر محرک و تأمین‌کننده مادی فعالیت‌های علمی غالباً کسانی هستند که قدرت دارند. البته بعضاً این کار را کسانی که قدرت ندارند (یا نمایندگان منتخب آن‌ها) انجام می‌دهند. همچنین نتایجی که پژوهشگران روش انتقادی و رسمی بر سر آن‌ها وفاق دارند احتمالاً در درون خود دارای عنصری از حقیقت هستند. اما از سوی دیگر، پی‌جویی ابزاری معرفت — خواه رسمی، خواه انتقادی، خواه به درخواست صاحبان قدرت یا فاقدان قدرت انجام شده باشد — این خطر را دارد که پژوهشی کوتاه مدت شود. تنها «دلبستگی‌های بی‌غرض» نسبت به شناخت یک نوع، که لزوماً به‌طور بی‌واسطه برای اهداف کوتاه مدت منفعتی در بر ندارد، می‌تواند پژوهش درازمدت را از سودجویی‌های مجموعه‌های غیرمدون امروز فراتر برد. درواقع، وضع این سه نوع علائق معرفتی با وضع چهار نوع اصلی پژوهش‌های ارتباطات، که در نوع‌شناسی بارل و مورگان از آن سخن رفت، همانندی زیادی دارد. همان‌طوری که انواع چهارگانه بارل و مورگان و مکاتب متعدد آن‌ها به همکاری نیاز دارند، این سه نوع علائق معرفتی نیز برای دست یافتن به یک پژوهش عالی به یکدیگر نیاز دارند.

وظیفه اصلی نوع‌شناسی‌های به هم مرتبط هابرماس، لازارسفلد و بارل و مورگان در قبال یکدیگر وظیفه‌ای اغواگر است؛ اما موقعیت، مانع از این اغواگری می‌شود. کافی است بگوییم که «تقسیم‌های اساسی» نوع‌شناسی‌ها با هم متفاوت‌اند: تعهدات معرفتی پژوهشگر در

قبال جامعه و علم با علائق معرفتی وی در تقابل قرار دارند. پژوهش «رهایی بخش» انتقادی غالباً در قالب سه «نگاره مخالف»، که به آن‌ها اشاره گردید، در دستگاه نوع‌شناسی بارل و مورگان انجام می‌شوند؛ در حالی که پژوهش‌های «تکنیکی» رسمی در چارچوب «نگاره‌های غالب» صورت می‌گیرند و پژوهش «بی‌غرض» ممکن است در همه شقوق چهارگانه نوع‌شناسی بارل و مورگان انجام شوند.

از این‌رو باید اذعان داشت موقعیتی که نمایندگان پژوهش رسمی، پژوهش انتقادی و پژوهش اساسی را، با استفاده از مباحثات علنی در برخورد نزدیک و مداوم با یکدیگر قرار می‌دهد، باعث می‌شود که شرایط پیشروی اساسی از مرحله علوم ماقبل نگاره‌ها به سوی علوم نگاره‌ای مثبت‌تر گردد. همان‌طوری که در بالا کوشیدیم نشان دهیم این مسئله درباره چهار «شبه نگاره» نوع‌شناسی بارل و مورگان نیز صدق می‌کند.

باید بگوییم هدفی که در پژوهش‌های ارتباطات — و به معنای وسیع کلمه در علوم انسانی و اجتماعی — به سوی آن پیش می‌رویم عبارت است از وضعی که ویژگی آن وجود مباحثه علنی میان دانشوران و پژوهشگران دارای علائق معرفتی متفاوت و متکی به شبه‌نگاره‌های متفاوت است. من همچنین امیدوارم و ایمان دارم که گفت‌وگوها و مباحثه‌های فراوان در این راه به یاری ما خواهند آمد.

پی‌نوشت

۱. خواننده علاقه‌مند ممکن است این پنج مقاله نویس و یا حتی ۲۵ مفسر را، با مقداری شگفتی در چهار سلول و یا بخش مشتمل بر [انگاره‌های] غالب و ناسازگار (dissident) دسته‌بندی کند.
۲. هزینه برنامه مطالعه رسانه‌ها را شورای سوئدی پژوهش‌های علوم انسانی و اجتماعی، بانک بنیاد سیصدساله سوئد و گروه آموزش ملی سوئد تأمین کردند.

مرام و نظریه ارتباطات (1)

استورات هال

در این مقاله می‌خواهم دربارهٔ وضع جاری روابط میان نگاره غالب در نظریه ارتباطات و بدیل‌های انتقادی که در مقابل آن پیدا شده‌اند به بحث بپردازم. شاید ابتدا باید با دو شرط، اظهارات زیر را شروع کنم نخست، با وجود اینکه من از اصطلاح نگاره استفاده می‌کنم، شخصاً تا حدودی دربارهٔ اصطلاح‌شناسی نگاره‌ها دچار تردید هستم؛ زیرا مطمئن نیستم که اساساً درباره نگاره‌ها فکر می‌کنم. من ترجیح می‌دهم به جای آن از واژه «غیرمحقق» (Probtematic) استفاده کنم، و منظورم از این واژه این است که همهٔ کارهای تجربی و در واقع نظری در حوزهٔ مشخص مفاهیم به هم مرتبط انجام می‌شوند. به علاوه، پرسش‌های خاصی وجود دارند که در بنیان‌های غیرمحقق مطرح می‌شوند و حد مشخصی از پاسخ‌ها وجود دارد که منطق غیرمحقق به ارائهٔ آن گرایش دارد.

آنچه می‌خواهم درباره‌اش سخن بگویم ساختمان خاص فکر و ساختار مجموعه‌ای از افعال نهادی است. در نتیجه، اگرچه من به ناگزیر دربارهٔ آنچه مردم در قالب نگاره‌های غالب انجام می‌دهند سخن می‌گویم، در واقع به‌گونه‌ای پیکربندی (configuration) عقلانی پرداخته‌ام و معتقدم که نگاره‌ها به همان اندازه که مردم آن‌ها را می‌فهمند، آن‌ها هم مردم را می‌شناسند. کار من این نیست که تمایلات خوب و بد کسانی را که در قالب ساختارهای نظری ویژه فعالیت می‌کنند مشخص کنم. همچنین انکار نمی‌کنم که مردم گاهی اوقات در چارچوب این نگاره‌ها کارهای بسیار خوب و ظریف انجام داده‌اند. دغدغهٔ من بیشتر دربارهٔ ویران‌سازی ساختار اندیشه است. دوم اینکه فکر می‌کنم گاهی مواقع، نظریه‌های انتقادی، تنوع و پیچیدگی کارهایی را که در چارچوب نگاره غالب وجود دارد و به حیات

ادامه می‌دهد، مثله می‌کنند. بنابراین، می‌خواهم نگرش بازتری درباره چیهستی نگاره‌ها ارائه دهم بی‌آنکه این مفهوم را ندیده بگیرم که از دیرباز ساختار منسجمی وجود داشته است.

بحران در نگاره غالب

هرکسی برای علل بحران موجود در نگاره‌های پژوهشی و نظریه تجربی - رفتاری ارتباطات توضیح خاص خود را دارد. گویی من هم باید خودم را در این مشاجره بزرگتر وارد کنم. به نظر من «بحران»، دارای چند وجه است. بحران هم ابعاد داخلی دارد و هم ابعاد خارجی. ابعاد داخلی بحران باید به بنیادهای نظری و معرفت‌شناختی بپردازد. همچنین باید به روش‌ها و رویه‌های نگاره غالب توجه کند. یعنی به مجموعه‌ای از رویه‌ها، پرسش‌ها و پاسخ‌های فرضیه‌های نظری، که مدت‌های مدید در رابطه با کارهای نظری، آن را «تلاش‌ها، افعال و روابط درونی» رسانه‌های جمعی امروز می‌نامیدم، بپردازد. ابعاد خارج باید به آن مطلب توجه داشته باشند که افعال و نهادهای ارتباطی در رابطه با ساختارهای گسترده‌تر اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و به‌طور کلی تحولات درونی شکل‌بندی اجتماع چگونه شناخته می‌شوند. به نظر من نگاره غالب در ارتباطات، به‌طور همزمان در جبهه‌های داخلی و خارجی با دشواری‌هایی روبه‌روست.

این ویژگی چندگانه بحران، صرفاً نشانگر بی‌ثباتی پدیده‌ای که با فقدان آن رشته ارتباطات «وضع عالی» (Normal practice) می‌یابد نیست، بلکه به‌وجود آورنده شرایطی است - هرچند تاکنون به دست نیامده - که در دگرگونی چیزهایی که ما معمولاً آن‌ها را تغییرات نگاره می‌نامیم به کار می‌آیند. به‌طور کلی می‌خواهم روی این «کلام دوگانه» (Double articulation) - داخلی و خارجی - تأکید کنم، زیرا معتقدم که این مسئله علاوه بر تفکر درباره چیهستی نظریه ارتباطات دقیقاً با وضع موجود این رشته منطبق است. یعنی مجموعه‌ای از مشکلات آشکار در آن رشته وجود دارد که ناچاریم با نظریه‌پردازی ارتباطات، که من آن را حوزه فرهنگی می‌نامم به آن‌ها بپردازیم. این عرصه‌ای است که در آن رسانه‌های گروهی نوین، بنیان‌ها و دگرگونی‌های قالب فرهنگی یا به عبارت دیگر تصورات ما را از جهان به مبارزه فرا می‌خوانند. با وجود این، رسانه‌های امروزی به طرق دیگر هم با سایر حوزه‌های حیات اجتماعی برخورد دارند. منظورم از رسانه‌ها در اینجا مفهوم فنی و اطلاعاتی آن‌ها به‌ویژه تأثیرگذاری عمیق‌شان بر بنای تکنولوژی‌های جدید است، که براساس قابلیت‌های فنی حفظ، انتقال و کسب اطلاعات - یا به اصطلاح «تکنولوژی‌های جدید اطلاعات» بنا می‌شوند. هر دو جنبه به لحاظ نظری از اهمیت ویژه‌ای برخوردار هستند، زیرا از نظر تاریخی برای جهانی که در آن زندگی می‌کنیم اهمیت فزاینده‌ای دارند. نظریه، تالی تاریخ است و با در نظر گرفتن وضع کنونی این رشته، هر دو مسئله فعلی، با وجود پیوستگی‌شان در زمینه نگاره‌های نظری، تا حدودی متفاوت هستند.

اجازه دهید درباره ویژگی چندگانه بحران در نگاره غالب جزئیات بیشتری را مطرح نمایم. اگرچه مجبور می‌شوم مطلب را فشرده و ملاً مثله شده ارائه کنم، برای نشان دادن اهمیت موضوع باید مختصری شرح بدهم. نخست، اینکه می‌خواهم ضعف نظری و معرفتی نگاره غالب را نشان دهم. این‌ها به اشکال مختلف برای کار بررسی بسیار شناخته شده هستند (گیدنز در زمینه ساختارزدایی کار

بزرگی انجام داد که من تا حدود زیادی با آن موافقم. البته معتقدم که کارهای بزرگ در زمینه ساختار زدایی خیلی زود بهبود پیدا می‌کند). با این حال، برخی از جنبه‌های این ضعف ارزش تکرار کردن دارد: منظوم گرایش شدید این نگاره به رجعت به سوی فلسفه طبیعی نوعی فردگرایی تعصب‌آمیز است که همواره با خصلت اجتماعی و اشتراکی مترقیانه نهادها و فعالیت‌های ارتباطی، که باید درباره آن‌ها تحقیق کنیم، در تقابل قرار دارد. این فردگرایی بخشی از بنای طبیعت‌گرایی رفتاری نگاره و به نوبه خود یاری‌رسان آن است. منظوم برداشت ساده‌لوحانه و حقیری است که با نگاره غالب معمولاً درباره روابط پیچیده میان اندیشه، بیان، عمل و ساختار ارائه می‌شود. به نظر من این کار نشان‌دهنده فقر نظری اسف‌بار نگاره‌هاست. از همه مهم‌تر، درباره گرایش سازمان یافته آن به سمت نوعی ارتجاع رفتاری سخن می‌گویم که پیوسته موضوعات مورد بحث را به کمک دلالت، معنا، زبان و نمادسازی شاخص‌های رفتاری خام، که غالباً با عنوان جعلی «اصالت علم» خوانده می‌شوند، تعبیر می‌کند. با توجه به این ویژگی‌هاست که نگاره‌های غالب در پژوهش‌های ارتباطات با جریان کلی مطالعات علوم اجتماعی در آمریکا (یا با نگاره علوم اجتماعی که در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ چهره‌ای قدسی به خود گرفت) مشترکاتی دارند و یکی از نکات مهم آن است که «بحران» ما با بحران‌های عمومی علوم اجتماعی صفت‌های مشترکی دارد.

دوم اینکه درباره تلاش کاملاً گمراه کننده برای نشان دادن ارتباطات به عنوان یک رشته تخصصی قائم به ذات، در زمانی که اساس نظری آن همواره دچار ضعف مفرط است، سخن می‌گویم و می‌دانم که این کار مانند راه رفتن روی لبه تیغ است.

به نظر من چنین تلاشی برای ایجاد یک رشته ارتباطات خود ساخته، به طرز خطرناکی نظریه و فعالیت خود را از روند عمومی علوم اجتماعی جدا کرده است. برای کارشناسان این رشته، توهم خودگردانی نظری و تجربی به وجود آمده است. این جنبه را نمی‌توان خارج از نهادسازی رسمی معرفت، که در نگاره غالب به وجود آمده، یا به عبارتی محصول روابط آشتی ناپذیر میان قدرت و معرفتی که این نگاره در وجه غالب خود، در آن گرفتار است مورد بررسی قرار داد. نمی‌خواهم انکار کنم که سایر نگاره‌ها به همین طریق گرفتارند؛ بلکه صرفاً می‌خواهم روابط ویژه‌ای را که از نهادسازی موقعیت غالب فراهم آمده، نشان دهم.

مطلب سوم درباره جنبه نظری تبدیل ارتباطات به یک شاخه علمی و نهادی است. یعنی تلاش نظری برای تبیین این روندها، نهادها و تأثیرها که به نوعی بتواند به «ارتباطات» به مثابه چیزی جدا از ساختارهای فرهنگی، سیاسی، اقتصادی و اجتماعی گسترده‌تر، که در آن سیستم‌های ارتباطی نوین به طرز مغشوشی درهم فرو رفته‌اند، بنگرد. نمی‌خواهم در این زمینه گمراه شوم. به هر تقدیر ویژگی (Specificity) رشته ارتباطات که مستلزم مفهوم سازی، نظریه‌پردازی و کار تجربی درباره تأثیرات و اشکال مجسم آن است قابل انکار نیست. اما به نظر من همه تفاوت‌ها در جهان، بین خودگردانی رشته به اصطلاح مستقل پژوهش — که نگاره غالب در شکل کاملاً تخصصی خود مشتاق آن است — و توسعه نظریه در خلال چیزی که آن را زمینه «منطقه‌ای» می‌نامم، به وجود می‌آیند. یعنی مطالعه تأثیرات حقیقی و سازماندهی درونی واسطه واقعی اعمال در جایی است که با وجود این، طبیعت پیوندهای آن

را با سایر فعالیت‌ها در کلیت روابط اجتماعی یا شکل‌بندی اجتماعی به عنوان یک کل نمی‌توان در نظر گرفت. این پیوستگی‌ها اساساً می‌توانند یکی از اهداف نظریه‌پردازی باشند. ما نمی‌توانیم پاسخ این پرسش را که طبیعت آن روابط چیست، به سیاسی‌دانان، اقتصاددانان و یا جامعه‌شناسان واگذار کنیم. آن‌ها به‌ناچار در چارچوب این رشته به پیچیدگی گرایش پیدا می‌کنند، و دانشوران ارتباطات ناگزیرند مسئولیت بخشی از این کار را به‌عهده بگیرند. در واقع تفاوت میان رشته‌های علمی و رشته‌های حوزه‌ای در همین است. به نظر من ارتباطات، یک رشته قائم به ذات نیست، بلکه نظریه حوزه‌ای است؛ و لاجرم به موفقیت و به تأثیر یا عدم تأثیر نظری نظریه‌های اجتماعی عمومی درباره شکل‌بندی‌های اجتماعی به‌مثابه یک کل وابسته است، زیرا در چارچوب این زمینه است که باید به نظریه‌پردازی ارتباطات در جهان اجتماعی امروز بپردازیم. به علاوه، به نظر من تلاش ارتباطات برای تبدیل خود به یک «رشته» در روند تاریخی‌اش ضعفی اساسی است. به همین دلیل قبلاً گفتم که بحران نظری علاوه بر منشأ درونی و ضعف معرفت‌شناختی خودش، یک منشأ بیرونی نیز دارد و از چیزی که زمانی آن را «تاریخ واقعی» می‌خواندیم نشئت می‌گیرد.

امروزه بیش از هر زمان دیگری، ارتباطات نوین را نمی‌توان به عنوان مقوله‌ای بیرون از زمینه ساختارها و عملکردهای اجتماعی به تصویر کشید؛ زیرا ارتباطات به صورت بخشی از اجزای ساختارها درآمده است. امروزه روابط و نهادهای ارتباطی، روابط و نهادهای اجتماعی را تبیین و پی‌ریزی می‌کنند. این روابط و نهادها به ایجاد نهادهای سیاسی کمک می‌کنند و به عنوان واسطه روابط تولیدی اقتصادی عمل می‌کنند. در سیستم‌های صنعتی نوین به «نیروی مادی» تبدیل شده‌اند، روابط تکنولوژیک را تعیین می‌کنند و بر مسائل فرهنگی تسلط دارند؛ جهان‌های مرتبه دوم (Second-order universes) را، که تا حدود زیادی تحریک ما از جهان اجتماعی و فرهنگی هستند، می‌سازند و حفظ می‌کنند. آن‌ها وجه بیرونی یا بازتاب روابط مربوط به کل حوزه اجتماعی که در آن فعالیت می‌کنند نیستند. همچنین به ایجاد چنین روابطی کمک می‌کنند و نسبت به کارکردهای آن‌ها وضعی درونی دارند. نظریه ما باید نظریه روابط درونی باشد نه روابط بیرونی.

از همه این‌ها مهم‌تر این است که نگاره غالب در ارتباطات، خود را به عنوان پدیده‌ای جدا و مستقل از: الف. نظریه عمومی اجتماعی، ب. نظریه فرهنگی پیشرفته، و ج. الگوی تاریخی شکل‌بندی‌های اجتماع، نشان داده است. همه کسانی که در این رشته فعالیت می‌کنند درباره این مسئله به هیچ‌وجه اشتراک نظر ندارند. به گمان نظریه فرهنگی عمومی و شریک مجادله‌های موجود درباره تاریخی کردن دقیق الگوهای شکل‌بندی اجتماعی ابداً مطرح نکنند.

پژوهش و نظریه ارتباطات در شکل غالب آن به‌ندرت نظریه اجتماعی عمومی خود را به روشنی ارائه کرده است. این پژوهش و نظریه از روابط خود با تولید و تبدیل فرهنگ (که به هر حال مدت‌های مدید به لحاظ لغوی واژه‌ای آلوده بوده است) اطلاع بسیار کمی دارد و هرگز به شیوه‌ای استوار، الگوی دموکراسی‌های سرمایه‌داری پیشرفته را، که تحول خود این نظام و سیستم‌های ارتباطی نوین در چارچوب آن روی داده، بررسی نکرده و در فکر پی‌ریزی آن نبوده است. از این‌رو، نگاره غالب به گونه‌ای عمل کرده است که گویی بدون نظریه قدرت، بدون مفهوم‌سازی برای ساختارها و

روابط اجتماعی - اقتصادی سرمایه‌داری آمریکا - که نمونه نگاره‌ای آن بوده است - بدون نظریه شکل‌بندی‌های فرهنگی و بدون کوچک‌ترین فهمی از دگرگونی و جدال فرهنگی می‌تواند پیشرفت کند. در واقع می‌خواهم تا آنجا پیش بروم که بگویم فقدان این پدیده‌ها مدت‌های مدید به عنوان شرط و ضمانت علمی بودن نگاره غالب عمل کرده‌اند. با وجود این واقعیت که درباره سرنوشت و «پایان راه»، برحسب نیاز نظریه ارتباطات در تبدیل شدن به پدیده‌ای کاملاً جامعه‌شناختی، مکرراً پیشگویی شده، این ادعا در هسته یک گرایش سازمان یافته باقی مانده است. این موضوع همیشه مطرح می‌شود و تاکنون کمتر به آن پاسخ داده شده است. اگر از منظر جامعه‌شناسی به رشته ارتباطات در وجه غالب آن بنگریم، متوجه می‌شویم که این حوزه تا حدود زیادی بی‌غرض باقی مانده است.

این مسئله در بیشتر موارد زیان‌بار است؛ زیرا نگاره غالب، با وجود بی‌غرضی‌اش، از اول هم قابل پیش‌بینی بود که بر پایه نظریه اجتماعی خاص بنا شده، بر یک مفهوم سازی ویژه فرهنگ استوار است و به طرز اجتناب‌ناپذیری بر پایه الگوی تاریخ ویژه شکل‌بندی‌های اجتماعی بنا گردیده است. نظریه اجتماعی آن به نظریه اجتماعی چندگرایی، که اصول مرامی نظریه علوم اجتماعی آمریکایی است، محدود است؛ نظریه اجتماعی آن، نظریه دموکراسی لیبرال سرمایه‌داری است. الگوی شکل‌بندی اجتماعی آن با الگوی شکل‌بندی اجتماعی جامعه آمریکا، که «استثنائگرایی» (exceptionalism) به طرز متناقضی برای همه جوامع دیگر به صورت پدیده‌ای نگاره‌ای درآمده است، تطبیق می‌کند. الگوی رابطه آن بین این مورد تاریخی نگاره و تمام موارد موجود در دنیا، در قالب نظریه نوین‌سازی منعکس است که چیزی بیش از توسعه با ثبات یا بی‌ثبات، ولی سرسخت و بی‌توقف، در جهت الگوی بومی - آمریکایی نیست. الگوی اصیل نه به عنوان بخش متمایزی از تاریخ بلکه به مثابه غایت و راهنمای کل روند تاریخی مورد نظر است. در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ این مفهوم بر تمام دنیا حاکم شده بود.

نگاره غالب در نظریه و پژوهش ارتباطات واحد نظری بسته در میان شکل‌بندی نظری - مرامی بزرگ‌تر و بخشی از قلمرو فکری آن بوده است. نگاره غالب بر قدرت و سلطه فراگیر نظری و نهادی این‌گونه شیوه تفکر سایه انداخته است. آن شیوه تفکر در دیگر نهادهای فکری، متفکران دیگر و سایر سنت‌های فکری، در سطح جهان گسترش یافته؛ و هرکس دیگری را در دنیای نظری خود در مرتبه‌ای پایین قرار داده است. پس از گسترش چشمگیر مطالعات ارتباطات، که متأثر از اوضاع آمریکا در دهه ۱۹۵۰ بود، فقط باید گفت که: «من محقق ارتباطات هستم»، و همه دقیقاً می‌دانند در کجا هستید و جهت‌گیری فکری شما چیست. این نوعی امپریالیسم فکری است. بدین ترتیب، به موازات منازعه شکل‌بندی مرامی با سایر نیروهای اجتماعی دنیا و به موازات مبارزه چشمگیر الگوها و نظریه‌های جانشین با مفهوم کار فکری، بحران آن، در یک زمان به وقوع می‌پیوندد. در واقع، این بحران آن نظریه عمومی در باب کل شکل‌بندی اجتماعی است که مشکل واقعی پژوهش‌های امروزی ارتباطات است.

تعریفی که من کمی قبل، از «بحران» و تولید بدیل‌های انتقادی برای نگاره غالب در قالب عبارت «احیای مرام، بازگشت امیال سرکوفته» ارائه کردم برای برخی از کارشناسان زبده نگاره غالب مشتمل‌کننده بود. می‌خواهم بار دیگر این شیوه را مطرح کنم و آن را به اثبات برسانم، اما نخست مایلم پیشنهادی تکمیلی و تا حدودی رسواکننده را مطرح کنم. می‌خواهم بگویم که نگاره غالب خودش

به‌مثابه یک مرام نظری یا بخشی از آن عمل کرده است. این مسئله - با وجود برداشت مارکس از اقتصاد کلاسیک اسمیت و ریکاردو، که وی از آن‌ها چیزهای فراوان آموخت - به این معنا نیست که مرام نظری نمی‌تواند به یافته‌های «علم» و اصیل دست یابد. همچنین می‌خواهم بگویم که نگاره غالب برای ما راه‌هایی به سوی فهم واقعیت تاریخی باز نمی‌کند. با این حال، نگاره‌ها شرایط مرام نظری را محقق می‌کنند زیرا نگاره ذاتاً به عنوان حلقه بسته‌ای عمل می‌کند که خود را «باز» نشان می‌دهد.

می‌توانم این موضوع را در سه بخش به‌طور دقیق توضیح دهم: نخست، فرض می‌کنیم که این موضوع قادر به حصول معرفت نیست و چنین کاری را انجام نمی‌دهد، و خود را به‌مثابه توصیف بدون پیش شرط و صرفاً تحلیلی، درباره «آنچه واقعاً وجود دارد» معرفی می‌کند. این اساس طبیعت‌گرایی آن است - یعنی نمونه‌ای از آن چیزی است که مارکس «تأثیر الفت» (naturalization effect) نامید. دوم، به لحاظ تاریخی بر متقضیات و روابط اجتماعی مشخص و ویژه‌ای بنا شده است دال بر اینکه گویی اساساً وجود ندارند یا اینکه فراتاریخی هستند. این تأثیر ویژه‌ای که بر آن بنا شده، به عنوان محصول غایی یا مدخل همه تحولات انسانی و تاریخی نگاه می‌کند. این همان تأثیری است که مارکس به عنوان «جاودانه‌سازی» (eternalization) یاد کرد. با تحقق شرایط مرامی سه‌گانه می‌توان مشاهده کرد که آن به عنوان مرام نظری عمل می‌کند.

یکی از نمونه‌های جالب این جمله جدی و مداوم به «نگرش فرامرامی» (overrideological view) من درباره کارکرد رسانه‌ها، مقاله جی. بلومر است که در ویژه‌نامه «بحران در رشته ارتباطات» نشریه *ارتباطات* به چاپ رسید. بلومر اساساً به خاطر نگاره‌ای که من به آن دل بستگی داشتم مرا به نوعی حزبی‌گرایی نظری متهم کرده بود. بلومر در برابر نگرش فرامرامی من، عینیت‌ارزشی و بی‌طرفی ارزشی - یا علمی بودن - نگاره غالب را قرار داد. اما می‌خواهم بگویم مقدماتی که بلومر در آن نوشته مطرح کرد و همه پرسش‌های لفاظانه‌ای که ارائه داد بر نظریه شناخت ویژه - بی‌طرفی علوم اجتماعی - و نگرش ویژه‌ای درباره چگونگی بیان حاکمیت «سیاسی» در دموکراسی‌های طبقاتی، که همان الگوی چندگرایی لیبرال است، استوار بود. به این ترتیب، در اعتراض من به چندگرایی لیبرال تردیدی وجود ندارد. وقتی که لیبرال خود را به عنوان یک «سیاست» یا یک موضع‌گیری سیاسی در رشته ارتباطات و با پیش شرط‌های خود معرفی نمی‌کند به آن اعتراض دارم. بدیهی است که امکان این فرض وجود ندارد که موضع‌گیری ما فاقد هرگونه دلالت‌های ارزشی است.

حداکثر کاری که می‌توانیم برای علمی بودن انجام دهیم این است که مواضع، اعتقادات و ارزش‌های خود را برای دیگران علنی کنیم تا آن‌ها بفهمند که بنیان‌های معرفتی و سیاسی ما چیست و از این طریق به مبانی مجادله‌ها پی‌ببرند. برای پرسش «بی‌پایان» (open-ended) (که در داوری‌های سرسری (Obiter dictum) پلامناتز (Plamenatz) درباره دموکراسی لیبرال ریشه دارد) از قبیل اینکه آیا «پژوهش می‌تواند در زمینه گسترش ارتباطات برای دموکراسی به این معنا، سهمی داشته باشد»، فقط یک پاسخ درست وجود دارد. این معنا کدام است و پژوهش‌های ارتباطات آن را از کجا به دست می‌آورند؟ این دموکراسی از آن کیست؟ این کار صرفاً تشکیک در مفهوم است (نه پرسش درباره

ارزش آن). قصد این نیست که شکل‌های چندگرایی دموکراتیک را پدیده‌ای کاذب بینگاریم، بلکه برعکس مانند همه شکل‌های سیاست از ساختارهای ویژه قدرت است.

می‌خواهم با مرور و انتخاب اظهارات اولیه خودم درباره جنبه‌های «درونی» و «بیرونی» این بحران و وجود پژوهش‌های ارتباطات در روابط میان قدرت و معرفت، اضافه کنم که کل این توشه نظری که پژوهش و نظریه ارتباطات از آغاز تاکنون به مثابه «ضمانت» با خود حمل کرده، تنها در رابطه با فعالیت‌های دموکراسی‌های سرمایه‌داری کارایی نداشته است؛ بلکه بخش ذاتی رسالت جهانی، کارکرد صادراتی‌اش و رانش امپریالیستی آن، همان‌گونه که کسانی از تأثیرهای همگن‌کننده و تسلط‌گرایانه آن بر پژوهشگران دنیای بیرون از آمریکا و در سراسر جهان خبر دارند، به این امر شهادت می‌دهند. جایی که چندگرایی لیبرال به لحاظ نظری توسط نظریه نوین سازی به روشنی کامل نشده باشد، در روند به اصطلاح نوین‌سازی استحاله می‌شود. مفهوم چندگرایی دموکراتیک باید آشکار و انتقادپذیر باشد. باید خصلت ناهمسان، متغیر و متناقض آن را تحلیل کرد. نمی‌توان آن را دقیقاً همان‌طور که همه محققان ارتباطات می‌شناسند و از آن حمایت می‌کنند، در نظر گرفت.

نظریه‌های انتقادی ارتباطات

این واکنش و گرایش کامل، شکل معمولی نگاره غالب و عملکرد عادی آن را تعریف کرده است فوکو (Foucault) مفهوم اخیر را به این دلیل ارائه کرد که به ما یادآوری کند که «عادی سازی» (normalization) از خلأ به وجود نمی‌آید، بلکه نتیجه مجموعه‌ای از ساختارها و کنش‌های نهادی و مقررات رشته‌ای است). یعنی روندی وجود دارد که نگاره غالب از طریق آن غلبه یافته است. در واقع روندی وجود دارد که به وسیله آن نگاره غالب، تسلط خود را حفظ می‌کند. یکی از جالب‌ترین چیزها درباره آن پدیده‌ای که بحران در نگاره غالب خوانده می‌شود، این است که نگاره غالب همواره مانند فقر در کنار ما می‌ماند. پژوهش ارتباطات به‌طور مستمر راه خود را می‌گشاید و به سوی پایان راه و ورود به نقطه‌ای مرکزی، و رای چیزی که بتواند در آن به زندگی ادامه دهد پیش می‌رود. با وجود این، محو نمی‌شود بلکه در گوشه و کنار به گردش در می‌آید، انتقادها را زود باور می‌کند و فریادکنان عقب می‌نشینند، دوباره جان می‌گیرد، نیروی تازه‌ای می‌یابد و شدت پیدا می‌کند. این وضع نباید باعث تعجب ما شود.

در حالی که ممکن است نگاره غالب ضعف تکفر داشته باشد، به لحاظ ضعف فکری یا نظری یا حتی به خاطر نبود پشتوانه محو نمی‌شود. پدیده دیگری وجود دارد که نگاره غالب را به مثابه ساختار مستمر اندیشه حفظ می‌کند، و این در حالی است که پژوهش در درون آن اندیشه جریان دارد، از آن پشتوانه می‌گیرد، و نهادهايش در آن می‌بالند و می‌میرند، روش‌ها در آن پیدا می‌شوند و به‌طور کلی همه دستگاه‌های نهادی در آن جاری هستند. این‌ها شرایط بقای آن هستند و همان‌طوری که مارکس یادآوری می‌کرد شکل‌بندی‌ها صرفاً با استفاده از فکر فرو نمی‌ریزند. مناظره نگاره‌ها نمی‌تواند چیزی را ویران کند، فقط ممکن است که پایه‌ها را کمی به لرزه درآورد، اما جای این پرسش وجود دارد که بنیان‌های نهادی ایجاد قدرت در هر شیوه تفکر چه هستند؟

برخلاف قابلیت عادی سازی آن، که راهی است که شیوه تفکر، دائماً حوزه پژوهش فکر را حفظ و در این زمینه نظریه پردازی می کند، هرکسی به راحتی می تواند بر خطوط تباین و مجموعه ای از مواضع ذاتاً و ضرورتاً مخالفت، که بستگی به مجموعه ای از نکات تازه نفس نظری بدیل دارند، تأکید ورزد. من از تنوع درونی چیزی که نگاره بدیل وجود ندارد بلکه تعداد آن ها بیش از یکی است. به علاوه، نظریه های انتقادی در هیچ جا با پیوستگی و پالودگی روش شناختی و درونی، که توسط نگاره غالب به وجود آمده و در نهایت در درون آن نسل هایی از فرهیخته ترین محققان و پژوهشگران پیدا شدند، قرابت ندارند. از این رو نمی توانیم براساس پیوستگی درون یا خصلت کمال یافته تحقیق انتقادی از آن ها دفاع کنیم. با این حال، من نقاط شروع انتقادی بدیل آن ها را مطرح می کنم، خصلت مشروط و ضرورتاً پرسشی آن ها را می کاوم، و از نیروی تعارضی (oppositional thrust) آن ها دفاع می کنم؛ زیرا با اینکه من مشوق بحث و فحص به شیوه علنی هستم، باور ندارم که می توان روابط متکی بر مرام نظری غالب را گفت وگویی گرم و آرام در میان محققان رقیب از میان برداشت. همچنین باور ندارم که نگاره ها بر پایه روابط محترمانه ای مانند رقابت میان احزاب سیاسی در دموکراسی های سرمایه داری جای یکدیگر را می گیرند.

گذار نگاره غالب به نگاره انتقادی را می توان مختصراً توضیح داد. این گذار باید روش های رقابتی درک همه عناصر کرد ارتباطی را پشت سر بگذارد. مفهوم ویژه ای که بتواند صرفاً در قالب اصلاحات رفتاری مطرح و در چارچوب نتایج مجزای اندازه گیری شود، به ناچار باید جای خود را به مفهوم کاملاً متفاوت دیگری بدهد. این مفهوم عبارت است از اینکه در جنبه های فرهنگی هر یک از عناصر و خصلت نهادی یا استدلالی آن ها؛ و در علم به اینکه رسانه ها در معانی و از طریق قلمرو معانی عمل می کنند، هیچ «پیامی» که از قبل ریشه در واقعیت داشته باشد، وجود ندارد. هیچ پیامی مبنی بر اینکه زبان و دیگر وسایل رسانه ای، مانند ایستگاه های تقویت پیام ها، می توانند به سادگی وارد قوای ادراکی و هوشی مخاطبان خود شوند وجود ندارد. معنا ذاتاً چند وجهی است: معنا همواره حوزه ای ناگشوده خواهد ماند. معنا بر اثر تلاش در «رجحان» یک معنای غالب در میان بسیاری از معانی درک می شود. این تفوق، پیشاپیش در ساختارها و وقایع نمایان نمی شود بلکه در جریان تلاش مستمر برای حصول نوع ویژه ای از کردارها — کردارهای شاخص — ساخته می شود. این ها اهداف مطالعه ارتباطات هستند. آن سیستم ها، قوانین و کردارهای شاخص به تنهایی معانی را به جهان واگذار می کنند.

معنا، در این مفهوم، مانند زبان عمل می کند نه مانند آئینه. معنا عمل است نه شیء ما باید این را دریابیم که چگونه زبان ها معنا سازی می کنند و نماسازی ها به گونه ای عمل می کنند که اشکال گوناگون جهان را می نمایانند. پس باید پرسش کاملاً متفاوتی داشته باشیم: روش های معرفی جهان به گونه ای که در قالب ساختارهای گروه های اجتماعی ویژه بیان می شوند، به کجا می انجامند؟ سیستم های بازنمایی توضیحی موجود و شکل ها و مقولات بازنمایی، که از طریق آن معارف گوناگون درباره جهان شکل می گیرند و دگرگون می شوند و شعور عام را می سازند، دریافت های عملی که مردم از طریق آن ها فعالیت های روزانه خود را انجام می دهند، به عنوان کارکرد ساختار اجتماعی یا موقعیت های اجتماعی

افراد و طبقات، تجویز یا ثابت نمی‌شوند. برخلاف ادعا کارکردگرایی (Functionalism) ساختاری و شکل‌های ساده‌انگارانه (Reductionist) ماده‌گرایی، معانی در خاستگاه‌های خود متبلور نیستند. آن‌ها نتایج دست دوم ساختار طبقاتی یا اجتماعی ویژه نیستند. از سوی دیگر، معانی در گفت‌وگوهای علنی که نهادهای مطلوب بیانی هستند (که متأسفانه در آن‌ها هیچ قدرتی جریان ندارد) و انواع پدیدار شناختی و تأویلی، نگاره، غالب خود را به آن‌ها نسبت می‌دهند، جایی ندارند. با وجود این، آن‌ها کاملاً در روابط و ساختارهای اجتماعی گنجانده شده‌اند. معانی به لحاظ اجتماعی فقط به گونه‌ای که هستند و می‌توانند باشند، وجود دارد. این کیفیت به وسیله کنش‌های سیاسی و فرهنگی ویژه‌ای عمل می‌کند که در مواضع اجتماعی گوناگون به چشم می‌خورد و از این‌رو موضوعات اجتماعی را می‌سازد یا بازسازی می‌کند. هیچ موضوع اجتماعی بکر و معین، که همیشه به عنوان مخاطب منفعل مورد استیضاح قرار می‌گیرد، وجود ندارد. معنا خارج از حیطه روابط متکی به بازی قدرت قابل تصور نیست. این‌ها روش‌هایی هستند که با تمسک به آن‌ها گفتارها به قدرت تبدیل می‌شوند و این راهی است کاملاً و قطعاً متفاوت از راهی که می‌کوشد روابط میان رشته‌های فرعی ارتباطات و روابط اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و سیاسی شکل‌بندی اجتماعی محیط آن‌ها را به تصور در آورد.

«دگرگونی» (Turn) نظری را می‌توان در آن شعار خلاصه کرد: «رسانه‌ها مرامی هستند». این شعار مانند همه شعارهای دیگر بد فهمیده شده است. اینکه گفته شده که نظریه و تحلیل رسانه‌ها صرفاً دغدغه‌های مرامی دارند، یکی از این بد فهمی‌هاست، اینکه گمان رود بدون توجه به ابعاد مرامی رسانه‌ها نمی‌توان سایر چیزها را فهمید برداشتی غلط است. به همین جهت بر این نکته پافشاری می‌کنم که آن شعار بر بحث‌های اول من بنا شده است؛ یعنی مرام، همواره شرایط فرهنگی، سیاسی و اجتماعی ویژه خود را دارد. هیچ راهی وجود ندارد که نظام‌های مطالعه ارتباطات بدون درک شرایط اجتماعی، تکنولوژیک، اقتصادی و سیاسی، که سیستم بازنمایی آگاهی‌ها در جامعه در چارچوب آن‌ها عمل می‌کند، بتوانند کار خود را انجام دهند — یعنی باید دانسته شود آن‌ها چگونه به طور نهادی سازماندهی می‌شوند، چگونه با مواضع و ساختارهای ویژه قدرت پیوند برقرار می‌کنند و چگونه از طریق حوزه و اعمال قدرت، راه را به سرعت طی می‌کنند؟ بنابراین، آنچه می‌خواهم بگویم این است که مطلقاً راهی وجود ندارد که کاربرد نظریه پژوهش ارتباطات را از مواجهه با پرسش مرامی ایمن سازد.

اینکه گفته می‌شود رسانه‌ها مرامی هستند، به این معناست که در قلمرو ساختار اجتماعی معنا عمل می‌کنند. رسانه‌ها راه را هموار می‌سازند تا مردم با استفاده از آن‌ها درباره جهان پیرامون خود آگاهی یابند. تکرار و تبلیغ بیش از حد درباره واژه پالوده اطلاعات، با خواص سیبرنتیکی پاک‌کننده آن، نمی‌تواند خصلت اساساً پلشت، نشانه‌های (semiotic)، و قیاسی (discursive) رسانه‌ها را از نظر ابعاد فرهنگی‌شان تطهیر کند. برای این کار واقعاً راهی وجود ندارد. هیچ راه پالوده‌ای وجود ندارد که انسان‌ها بتوانند به وسیله آن خود را به دیگران بشناسانند، و با دریافت‌های آن‌ها مبارزه کنند و بر سر معنا به جدال برخیزند. البته مرام حوزه‌ای متکی به خود نیست. همان‌طوری که گفتم روابط مرامی در قالب روابط اجتماعی، سیاسی — تکنولوژیک و اقتصادی، که از نظر تحلیلی بخشی از آن نیستند،

به وجود می‌آیند و شکل می‌گیرند. در عوض، روابط مرامی دارای اشکال ویژه بیان سایر اعمال و نمونه‌ها هستند و تأثیری خاص و واقعی بر دیگر قلمروها دارند.

همان‌گونه که پیشتر در این باره بحث کردم، نظریه‌های ارتباطات ناگزیرند روابطی را که آثار حتمی و قطعی در پی دارند، یا می‌توانند داشته باشند، مورد نظر قرار دهند. در این مفهوم، ارتباطات، آن‌گونه که حرکت به سمت یک رشته مستقل ایجاب می‌کند، خودگردان نیست. البته ارتباطات ضرورتاً تا حدودی خودگردان است. با این حال، همه آن روابط اجتماعی، نهادی، فنی، اقتصادی و سیاسی، باید گاهی با ارائه معانی قابل لمس به حلقه فرهنگ، یعنی صحنه کنش‌های فرهنگی، که ادراکات و تصورات مردان و زنان را از هستی عرصه روابط اجتماعی شکل می‌دهند وارد شوند. این روابط انسان‌ها را به‌عنوان فاعلان اجتماعی، فعال می‌سازند و باید بر نحوه سازماندهی روشی که ضمن آن به آگاهی از جهان می‌رسند و یا چنین آگاهی را می‌سازند اثر بگذارند. آن‌ها باید در مراحل از کل روابط اجتماعی، برای آنکه «تأثیر» بگذارند، وارد قلمرو و تخصص مرامی شوند. همه تأثیرات باید در زمینه‌ای عقلانی ساخته شوند. ریشه‌دار بودن کنش‌های ارتباطاتی در قلمرو معنا و زبان و تصویر و فحوا، تغییرناپذیر است. مطالعات ارتباطات نمی‌توانند از کنش‌هایی که نظریه‌پردازی و تحلیل می‌کنند «علمی» تر باشند. بسته بودن و «علمی بودن» به معنای تحصیلی (positivistic) قدیمی آن، در نشانه به حداقل می‌رسد؛ زیرا این قلمرو است که به گونه‌ای سازمان‌یافته عمل می‌کند و بقیه بر روی زمینه‌های اساساً حادث (Contingent) تاریخ و عمل، گشوده می‌مانند. این ضرورت اندیشیدن به روابط میان ساختار و عمل در حوزه‌های مرامی، اکنون عاجل‌ترین و وظیفه نظری است که پیش روی نگاره‌های انتقادی قرار دارد. خصلت نشانه‌ای همه سیستم‌های ارتباطی در شکل فرهنگی، همان چیزی است که «ارتباطات» را به عنوان قلمرو و حوزه منطقه‌ای، در میان نظریه اجتماعی گسترده‌تر متمایز می‌سازد.

تولید و تغییر معانی، بخش و پاره‌ای از ارتباطات در جوامع امروزی است. سازماندهی این موضوع که شعور عام و «شناخت» روزانه دنیای اجتماعی چگونه ساخته می‌شود، و بازی مستمر قدرت — میان قاهر و مقهور — در کنار و در بطن این حوزه چگونه است، تمامیت الگوی یک «حلقه ارتباطات» بی‌قدرت و نامحدود را — که بیرون از ساختار، معنا و قدرت عمل می‌کند — یک‌سره بی‌مصرف ساخته است. در واقع قطعی بودن الگوهای ارتباطات به طریقی که امروزه وجود دارند — بر سر راه پیشرفت مانع ایجاد کرده‌اند. چنین «جریان» بی‌وقفه‌ای در اطراف محافل بی‌طرف، که قدرتمندان و بی‌قدرت‌ها، حاکمان و محکومان، رمزپردازان (encoders) [رسانه‌ها] و رمزگشایان (decoders) [مخاطب‌ها] را به هم مرتبط می‌کند وجود ندارد و فعالیت‌های بازنمایی که در جامعه ما به‌طور مستمر به صورت سلطه تجلی می‌یابند، وجود دارند؛ روابط بازنمایی که نهادهای رسانه‌ای به‌وجود می‌آورند، در حوزه‌ای که مقهور روابط قدرت است به حیات خود ادامه می‌دهند. چارچوب‌های فرهنگی و مرامی بنیادین، سیستم‌ها و رمزهایی وجود دارند که مفاهیم را زنده نگه می‌دارند. از این‌رو، روش‌های وجود دارند که از طریق آن‌ها این فعالیت‌ها در قالب آرایش‌های گوناگون قدرت، طبقات و گروه‌های مختلف بیان می‌شوند؛ تأثیرات و نتایج اجتماعی برپایی قلمرو معانی — ساخت، تغییر و تنازع بر سر معانی — وجود دارند که در شکل‌بندی‌های خاص تحت

مقتضیات تاریخی ویژه بیان می‌شوند و گونه‌های ویژه‌ای از ذهنیت و نظم اجتماعی هم هستند که با کمک آن‌ها باقی می‌مانند.

این «گذارها» قلمرو ظهور حوزه انتقادی را نشان می‌دهند. این، از سویی خود را در مقابل ساده‌انگاری (Reductionism) رفتاری نگاره غالب، و از سوی دیگر در مقابل شکل‌های گوناگون ساده‌انگاری اقتصادی، که در گذشته بدیل‌های قابل دسترسی را ارائه کرده است، قرار می‌دهد. به همین دلیل، نمی‌توانیم آن‌طور که فعالان نگاره غالب به دنبال آن هستند، در پی «نظریه‌های کامل» باشیم، که این «دگرگونی» نظری تعیین‌کننده را کمال می‌بخشد و به لحاظ درونی قابل اعتماد می‌سازد. اما می‌توانیم بر روش عمیقی که این «دگرگونی» در چارچوب آن زمینه اساسی نظری را ساخته و نگاره غالب بر آن بنا شده است پافشاری و تأکید کنیم. سیمای این پدیده واقعیتی را پیش روی ما قرار می‌دهد که در میدان پیکار میان نگاره‌های رقیب - جنگ موقعیت‌ها - می‌توان آن را «جبهه دوم» نامید.

اما این ضرورت نیز احساس می‌شود که باید میان نگاره‌های انتقادی و چیزی که می‌توان آن را دیدگاه «اقتصاد سیاسی ارتباطات» خواند تمایز قائل شویم. هرچا، آنچه را که من «جنبه‌های بیرونی» سیستم‌های ارتباطی نوین نامیده‌ام، اقتصاد سیاسی ارتباطات در حال بالیدن است. همچنان که این سیستم‌ها به نحو فزاینده‌ای بخش ذاتی کارکرد دموکراسی‌های طبقاتی غرب می‌شوند، و حتی تا حدود زیادی به صورت بخشی از روابط توسعه نامتوازن جهانی که مناسبات ارتباطی را در مقیاس جهانی نشان می‌دهند، و همچنان که این سیستم‌ها خودشان بخشی از مجموعه زیربنایی و فنی جامعه نوین را می‌سازند نیاز به نظریه عمومی درباره شکل‌بندی‌های اجتماعی، که ارتباطات را از نقش سازنده‌ای برخوردار می‌کنند، اهمیت زیادی می‌یابد. اما این نگاره‌های جهانی‌تر نمی‌توانند حامل عقیده‌ای باشند مگر اینکه ابعاد فرهنگی سیستم‌های ارتباطی را در نظر بگیرند. آن‌ها پاسخ‌گوی نیازهای خصلت مرامی سیستم‌هایی هستند که می‌کوشند آن‌ها را تبیین کنند.

الگوی انعکاسی مرامی که دیدگاه «اقتصاد سیاسی» آن را کنمان می‌کند، یکی از منابع ناپختگی و ساده‌انگاری این دیدگاه است که آن را در معرض انتقادهای حامیان نگاره غالب قرار می‌دهد. الگوی روابط طبقاتی و الگوی منشأ طبقاتی ایدئولوژی آن، دیگر کهنه شده است. این محصول دانش علمی اصیل از واقعیت‌های اجتماعی امروز نیست بلکه امری میراثی است. این نگرش مرامی با منشأ توطئه‌آمیز و طبقاتی به دلیل عدم انطباق با ضرورت نظریه بیان‌ها بسیار نارسا است. تصور آن از زمینه‌های مرامی که قبلاً با دادگی^۲ ساختار طبقاتی توصیف شد، به درستی در معرض انتقاد غایت‌گرایی (teleology) قرار دارد. این نگرش هیچ تصویری درباره تنازع بر سر معانی ندارد. درباره اینکه مرام چگونه ذهنیت‌های اجتماعی را می‌سازد یا اینکه آن‌ها را در رابطه با کنش‌های سیاسی و اجتماعی قرار می‌دهد، هیچ عقیده‌ای ندارد. و هنوز بر این باور است که تسلط (hegemony) واژه دیگری برای وحدت مرامی توده‌هاست، و به جای مفهوم‌سازی دوباره دلالت‌های جدالی که بر سر معانی برپاست، بر الگویی به همان نسبت درونی در مورد مصرف‌کنندگان منفعل پا می‌فشرد و به جای آنکه آن‌ها را به طرز تغییرناپذیری در وضعیت منفعل نگرش رفتاری قرار دهد، دائماً آن‌ها را بین مطالعه خوشبینانه نفوذناپذیری و سختی آن‌ها در مقابل «نفوذ» ابزارهای مرامی یا فرهنگی به نوسان در

می‌آورد، یا آن‌ها را قبل از نفوذ حلقه‌وار تمام چیزهایی که به آن‌ها منتقل شده، همچون «توده» منفعل سرگردان نگاه می‌دارد. به جای آن تعیین‌های ثابت و بی‌روح، نگاره انتقادی یا مقاومتش در برابر تسلط رفتاری نگاره غالب، دائماً باید مواظب باشد تا بار دیگر در دام نگاره‌ای نیفتد که پاسداری و ضمانتش در شناختی که خودش ایجاد کرده مستتر باشد.

در جمع‌بندی این بحث می‌خواهم آخرین پرسش را که غالباً عنوان اعتراض به نگاره انتقادی مطرح می‌شود، یعنی تصور درباره چیزی که «تفوق» نامیده‌ام و مفهوم مرتبط با تسلط آن را مورد بررسی قرار دهم. فکر می‌کنم در غالب موارد افراد درباره این مفاهیم درک درستی ندارند و آن‌ها را واژه‌های تخیلی برای افکار قدیمی و شناخته شده می‌پندارند. اما می‌خواهم تأکید کنم که تفوق به معنای شمول کلی نیست. تفوق به عبارتی، دقیقاً عکس این معنی را دارد. وقتی که از تفوق سخن می‌گوییم در واقع از تبعیت هم سخن گفته‌ایم. این سخن گفتن درباره حوزه‌ای از روابط است که بر قدرت و ناهمسانی بنا شده‌اند؛ یعنی همیشه در موضعی بنا می‌شوند که موقعیت ثابت ندارند، بلکه گاه غالب و گاه مغلوب هستند. این برداشت کاملاً با برداشت «مرام حاکم» که از بیرون راه می‌یابد و بر اذهان منفعل فرود می‌آید، بر درک قیاسی متعارف آن‌ها از جهان سایه می‌اندازد و به‌طور کلی نگرش‌های بسیار یک دست خود را بر افراد تحمیل می‌کند و آنان را به خواب فرهنگی فرو می‌برد، متفاوت است. این عقیده طبقه متحد و متجانس با مرام یا «جهانبینی» حاکم نیست. برعکس، می‌دانیم که طبقات حاکم چون شدیداً دارای شقاق هستند به یک مرام احتیاج دارند که وحدت و هدف آن‌ها را جهت دهد. طبقات حاکم بیرون از مرام خاصی که بر آن بنا شده‌اند فاقد هرگونه وحدتی هستند. همان‌طور که از نظر ما راه‌های فهم چیزی که آن‌ها انجام می‌دهند متفاوت‌اند.

بنابراین اندیشه تفوق از درون روابطی ثابت بیرون آمده است. «گرامشی» این عقیده را که سیاست تنازعی است میان گروه‌های موجود — آن‌ها آن طرف، ما این طرف — که مانند ماستودون‌ها^۳ در یک آوردگاه می‌جنگد، انکار می‌کرد. گرامشی معتقد بود که سیاست، به‌ویژه در دموکراسی طبقاتی نوین، همیشه تنازعی است میان مواضع متفاوت در حوزه‌های مستقر، مسئله این نیست که چه زمانی مجموعه‌ای از مواضع دیگران را محو می‌کنند بلکه این است که وضع و شرایط بازی، روابط نیروها و توزان نیروها در بیان مواضع در هر مجموعه چیست؟ بنابراین، وقتی که اندیشه را به گفتار تبدیل می‌کنید در واقع به موضعی کاملاً متفاوت با نگرش‌های سنتی درباره چگونگی کارکرد مرام دست می‌یابید. از این‌رو ما ناگزیریم درباره بحث‌های همیشه داغ سیستم‌های قیاسی صحبت کنیم که یکسان نیستند اما محصول بیان و تناقض‌ها هستند، باید درباره امکان‌های فرارمزی (transcoding) و رمزگشای تعاریف غالب، که در صحنه حضور دارند، سخن بگوییم. ما می‌خواهیم وضعیت پیش‌رونده، بازی در معانی را، که بعدها ضمن بازی در میدان قدرت متجلی می‌شود، به صورت عقلی بیان کنیم. می‌کشیم چیزی را که گرامشی «تعادل ناپایدار» در زمینه مرامی نامید توصیف کنیم. به همین دلیل می‌خواهم بر روی این برداشت که تسلط، برداشت قدیمی جبرگرایی در قالب سیمایی جدید نیست، پافشاری کنم، زیرا این برداشت از ارتباط دادن موقعیت‌های قدرت، چه در شکل بحث و گفت‌وگو و چه در مقیاس شکل‌بندی اجتماعی امتناع می‌کند. باید برای تحقق این کار، اقدام مشخصی انجام گیرد.

در نتیجه، نگاره انتقادی ناچار است به سوی پرسش انتقادی درباره آنچه وجود دارد، پرسش درباره «بدیهیات» و آنچه موجب «بدهات» آن است پیش برود. همچنین به همین دلیل است که می‌خواهم بدون نادیده گرفتن ضرورت شکل‌های تجربی پژوهش، تأکید کنم که نگاره انتقادی صرفاً برخی از شکل‌های تجربه‌گرایی را رد می‌کند. پشت این تردید و خصومت با کار تجربی، اندیشه‌ای وجود ندارد؛ زیرا این تردید و خصومت بدین معناست که نگاره انتقادی خود را نمی‌شناسد. این مستلزم نوع «درست» کار مجسم است، دقیقاً به این دلیل که دیگر نمی‌پذیرد که اگر شما موقعیت نظری صحیحی داشته باشید، می‌توانید به جهان غلبه کنید. پس، بررسی من درباره نگاره انتقادی در چارچوب ادعاهای این نگاره، نه به عنوان معرفتی کمال یافته، بلکه به عنوان یک فعالیت صورت می‌گیرد، این فعالیتی است ذاتاً انتقادی و «ویرانگر سازنده» درباره نظریه‌پردازی باز و انتقادی، که ما را به عنوان متفکران متشکل و در بهترین معنای آن دانشمندان انتقادی، دور هم جمع می‌کند. این فعالیت، فعالیتی است به سوی اندیشیدن، که گاهی آن را نظریه‌پردازی هم می‌گوییم. آنچه من انجام می‌دهم پرداختن به روابط موجود میان اندیشیدن و تبیین مجموعه‌ای بسیار غنی از یک شکل‌بندی تاریخی مشخص و متناقض است. این، آن چیزی نیست که من نگاره انتقادی می‌خوانم. من این را جسارت نقد کردن می‌نامم و از شما می‌خواهم به آن روی آورید.

پی‌نوشت‌ها

۱. میل دارم از برندا دروین به خاطر اینکه مرا به این همایش آورده و همچنین به خاطر کوشش زیاد و شجاعت فکری ناب وی که توانست این همایش را سازماندهی کند، تشکر کنم؛ همچنین از لاری گراسیرگ به خاطر ویرایش متن نهایی این نوشته سپاسگزارم.
۲. دادگی معادل givenness شده است. این کلمه را موهبت هم ترجمه کرده‌اند (ویراستار).
۳. ماستودن mastodon، نوعی پستاندار بزرگ از راسته پیل سانان.

وفاق اُرتدوکسی و هم‌نهاد در حال رویش

آنتونی گیدنز

وفاق اُرتدوکسی

سه عنصر اساسی وجود دارد که هسته مرکزی و همیشگی روش علوم اجتماعی یا آن چیزی من که گاهی «وفاق اُرتدوکسی» (orthodox consensus) نامیده‌ام، با آن‌ها شناخته می‌شود. نخستین عنصر را می‌توان «طبیعت‌گرایی» نامید. مقصود این است که علوم اجتماعی باید علوم طبیعی را الگو قرار دهد و در چارچوب منطقی خود به بررسی مسائلی شبیه مسائل علوم طبیعی بپردازد. من اصطلاح «طبیعت‌گرایی» را به «اثبات‌گرایی» ترجیح می‌دهم، هر چند که این دو کم و بیش معنای واحدی دارند. به نظر من اثبات‌گرایی به واژه‌ای توخالی تبدیل شده است. امروزه دیگر کسی پیدا نمی‌شود که خود را اثبات‌گرا بداند. دیگر اثبات‌گرایی به اصطلاح هراس آور شده است.

عنصر دوم الگوی اُرتدوکسی، این عقیده است که وقتی ما فعالیت بشری را تبیین می‌کنیم باید این کار را با توجه به نوعی الگوی علیت اجتماعی انجام دهیم. یعنی، ممکن است که ما به‌عنوان عوامل انسانی درباره آنچه انجام می‌دهیم و چرا این‌گونه عمل می‌کنیم، چیزهای زیادی بدانیم، اما دانشمند علوم اجتماعی می‌تواند به ما نشان دهد که در واقع ما بر اثر محرک‌هایی حرکت می‌کنیم که خودمان به آن‌ها واقف نیستیم. نقش علوم اجتماعی به عنوان تعیین‌کننده عناصر علیت اجتماعی افعالی مشخص گردیده است که عاملان‌شان از آن‌ها آگاهی ندارند و می‌تواند اساس داعیه‌های اولیه باشند — یعنی داعیه‌هایی درباره دانشی که علوم اجتماعی می‌توانند خلق کنند.

این دو نگرش در جامعه‌شناسی تمامی دوران پس از جنگ (دوم جهانی) برجستگی خاصی داشته‌اند اما به اعتقاد من درست این است که بگوییم این دو نگرش گستره وسیعی از سایر رشته‌های علوم اجتماعی را دربرگرفته‌اند.

عنصر سوم در رابطه با این نگرش‌ها (که در این مقاله دیگر از آن‌ها سخن نخواهم گفت) کارکردگرایی است. اگرچه عموماً اعتقاد بر این بوده که علوم اجتماعی باید مانند علوم طبیعی باشد، بیشتر افراد پذیرفته‌اند که علوم اجتماعی نمی‌تواند خیلی شبیه به فیزیک باشد؛ زیرا سروکار جامعه با سیستم‌هایی است که قرابت آن‌ها سیستم‌های زیستی بیشتر از پدیده‌های مرتبط با فیزیک است. بسیاری از جامعه‌شناسان به تصورات سیستم‌هایی که گمان می‌رود از زیست‌شناسی مشتق و غالباً براساس سبیرنتیک الگوبندی شده‌اند، به مثابه تصورات مرکزی، که در تحلیل اجتماعی به کار می‌آیند، می‌نگریستند.

مرگ وفاق اُرتدوکسی

وضعیتی که اکنون در آن به سر می‌بریم یکی از وضعیت‌های بحرانی است. این بحران مختص پژوهش‌های ارتباطات نیست. اگر موافق باشید می‌خواهیم بگویم که این «بحران» عمومی علوم اجتماعی است که دست کم تا حدودی برخاسته از فروپاشی وفاق اُرتدوکسی، دیگر وفاق نیست در حالی که سابقاً این وفاق در علوم اجتماعی (در حوزه نظریه اجتماعی به یقین و در حوزه پژوهش اجتماعی تجربی تا حدودی) وضع غالب داشت، اما در حال حاضر در موضع اقلیت قرار گرفته است. کسانی که از این موضع دفاع می‌کنند در میان صاحبان دیدگاه‌های گوناگون بسیار کم هستند.

نتیجه مرگ وفاق اُرتدوکسی، پیدایش مجموعه‌ای از دیدگاه‌های نظری گوناگون یا به عبارتی دیگر، فروپاشی نگاره‌هاست (اگرچه من به دلایلی که بعدها خواهم گفت از به کار بردن نگاره ابا دارم). این روند به افزایش شمار دیدگاه‌های نظری انجامیده است. دیدگاه‌های جدیدی مانند «روش‌شناسی اقوام» (ethnomethodology) از شکل‌های گوناگون تأثرگذاری سمبولیک و مارکسیسم نو به وجود آمده‌اند.

اکنون نوعی احیای اشکال سنتی نظریه اجتماعی و به‌ویژه نظریات قاره‌ای پیش آمده که سالیان دراز در دنیای انگلیسی زبان بسیار ناشناخته بود. این‌ها عبارت‌اند از پدیدارشناسی، ساخت‌گرایی، تفسیر معانی (hermeneutics) و نظریه انتقادی. این فهرست تقریباً بی‌پایان است.

تعجبی ندارد که چنین وضعیتی نگران‌کننده باشد. ما نمی‌دانیم در میان تنوع دیدگاه‌ها خود را دقیقاً در کجا قرار دهیم. من این‌ها را به جای «نگاره‌ها»، «دیدگاه‌ها» یا «سنت‌های ناهمگرا» می‌نامم؛ زیرا وقتی که کوهن مفهوم نگاره را در فلسفه علوم وارد کرد، منظور وی علوم طبیعی بود نه علوم اجتماعی. فلسفه و تعریفی که کوهن از اصطلاح «نگاره» ارائه داد، در واقع از توجه وی به علوم طبیعی حاصل آمد. کوهن اختلاف نظرهای فراوانی میان دانشمندان علوم اجتماعی — حتی در عصر وفاق اُرتدوکسی — می‌دید که با دیدگاه‌های هماهنگ علوم طبیعی، که یک نگاره به صورت هسته مرکزی بر بقیه تفوق می‌یابد، فرق دارد. احتمالاً اشتباه است که از اصطلاح نگاره برای توصیف تفاوت‌های تحلیل‌های اجتماعی استفاده کنیم. من اصطلاح دیدگاه‌ها یا سنت‌ها را ترجیح می‌دهم. واژه سنت‌ها یکی از اصطلاحاتی است که متفکر تفسیر معانی، هانس گادامر در آلمان از آن استفاده کرد و من معتقدم این مفهوم عملاً برای توصیف این تنوع، روشن‌تر و مفیدتر از اصطلاح نگاره است.

به نظر می‌رسد امروزه دو واکنش در برابر چندگرایی سنت‌ها پیش روی ما قرار دارد. یک واکنش این است که از آن استقبال کنیم. اگر این چندگرایی مربوط به دیدگاه‌های نظری باشد، خوب است. چندگرایی نظریه‌ها خواستنی‌تر از دگماتیسمی است که در تفوق یک سنت نظری خاص ریشه دارد. آن نوع واکنش، استقبال از چندگرایی نظری، حتی در میان برخی از هواداران افراطی وفاق اُرتدوکسی دیده می‌شود (وقتی که این وفاق و سازگاری وجود داشت).

رابرت ک. مرتون یکی از چهره‌های اصلی بود که تلاش کرد وفاق اُرتدوکسی را، که وی (قبل از کوهن) نگاره جامعه‌شناسی می‌نامید، مدون کند. وی نخستین کسی بود که اصطلاح نگاره به معنای تدوین استفاده کرد. امروزه نگرش‌های مرتون اساساً متفاوت به نظر می‌رسند. وی اکنون معتقد است که در جامعه‌شناسی چند دیدگاه رقیب وجود دارد و به این دیدگاه‌ها با علاقه‌ای مثبت می‌نگرد. دیگران از چندگرایی با شوق بیشتری استقبال کرده‌اند و با استناد به آثار فیرابند (Feyerabend) در فلسفه علوم به ترسیم آن پرداخته‌اند. به عقیده فیرابند در علم نیز باید به جای یک قاعده مشخص درباره دیدگاه‌ها، تنوع وجود داشته باشد.

واکنش دیگر — که واکنش منفی‌تری است — مکرراً از سوی کسانی مطرح می‌شود که در حوزه‌های تجربی‌تر علوم اجتماعی فعالیت می‌کنند. این دیدگاهی است آمیخته با تفرعن و بی‌علاقگی، یا دیدگاهی که می‌گوید «من به تو می‌گویم چنین است.» این دیدگاه از این منطقی استنتاج می‌شود: «من پژوهشگر تجربی هستم.» من می‌دانم که نظریه‌پردازان اجتماع نمی‌توانند با یکدیگر به توافق برسند؛ آن‌ها حتی نمی‌توانند بر سر تعاریف اساسی درباره اینکه علم اجتماعی چیست به توافق برسند. این مسئله عدم ارتباط نظریه اجتماعی را به تحلیل اجتماعی برای من ثابت می‌کند. به من نشان می‌دهد که می‌توانم با کارهای تجربی خودم پیش بروم و از نظریه‌پردازانی که بر سر نگرش‌های گوناگون درگیر می‌شوند، کناره بگیرم. بنابراین، واکنش دوم تأییدی است بر کار کسانی که به صورت تجربی عمل می‌کنند و با مشاجرات نظری سروکار ندارند.

به گمان من هیچ‌یک از آن واکنش‌ها پذیرفتنی نیستند و لازم است که درصدد یافتن بدیل سوم باشیم که به تنوع سنت‌هایی که اکنون در علوم اجتماعی وجود ندارند، ارتباط داشته باشد. واکنش نخست ناقص است زیرا احتمال وجود معیارهای عقلی برای ارزیابی نظریه‌ها را قبول ندارد. به نظر من چنین معیارهایی وجود دارند. برخی از نظریه‌ها از دیگر نظریه‌ها و برخی دیدگاه‌ها از بقیه دیدگاه‌ها بهتر هستند.

نگرش دوم نادرست است زیرا به سادگی می‌توان نشان داد که مشاجرات نظری محققاً به پژوهش‌های تجربی متفاوت‌اند. چیزی را که سی. رایبیلز (C. Wright Mills) «تجربه‌گرایی بی‌مغز» نامید به نتیجه‌ای فاقد نوآوری و پیشرفت منجر می‌شود. بهترین نوع پژوهش تجربی، پژوهشی است که بر آگاهی نظری استوار باشد. به اعتقاد من نظریه و پژوهش تا حدودی دارای خودمختاری هستند. این دو را نباید خلط کرد. از این رو باید همه پژوهشگران تجربی نسبت به مشاجرات نظری حساس باشند و به همان ترتیب نیز نظریه‌پردازان در برابر مسائل پژوهش تجربی از خود حساسیت نشان دهند. من می‌گویم در مطالعاتم به هر دوی این نکات جدماً توجه کنم و مشترکات آن‌ها را نشان دهم.

هم‌نهاد در حال رویش

اگر نتوان یکی از این دو دیدگاه را پذیرفت به ناچار باید در پی دیدگاه سومی گشت. به گمان من یافتن چنین دیدگاهی دشوار نیست. آنچه در نظریه اجتماعی در حال رخ دادن است پیدایش هم‌نهاد جدیدی است مربوط به موضوع علوم اجتماعی، اجزای نظری علوم اجتماعی و فحوای تحلیل‌های تجربی. زمزمه‌هایی که امروزه به گوش می‌رسد بیش از حد است. اکنون ما برخی از سودمندی‌ها و عیوب این دیدگاه‌های رقیب و خطوط اساسی برآمده از مشاجرات را به‌خوبی می‌شناسیم. ما علاوه بر وضعیت مستمر تفاوت‌های بی‌پایان، در حال حرکت به سوی مرحله جدید هستیم که در آن میزان مناسبی از وفاق بر سر موضوع مطالعه علوم اجتماعی، اهداف این علوم و اینکه نتایج آن‌ها در راه حصول معرفت چه آفرینشی خواهند داشت، وجود دارد.

من فکر نمی‌کنم که این روند بک وفاق ارتدوکسی دیگر منجر شود. اگر نسبت به یکی از دو نگرش رقیبی که آن‌ها را شرح دادم احساس همدلی داشته باشم، بیشتر نسبت به اولی است. به نظر من در وجود انسان پدیده‌ای ذاتاً بحث برانگیز وجود دارد. توضیح درباره اینکه عامل انسانی چیست واقعاً دشوار است، زیرا ما در چنبره اختلاف نظر درباره خصلت کردار انسانی گرفتار هستیم. با این حال، چنین مسئله‌ای ما را به سوی تأیید همه‌جانبه چندگرایی نظری سوق می‌دهد.

برای تضمین حرکت به سوی یک هم‌نهاد، باید وجوه نادرست وفاق ارتدوکسی و بعد، عناصر حصول توافق را معلوم کرد. در نگرش‌های اساسی علوم اجتماعی سه خط کلی ناقص وجود دارد.

سرشت تلاش علمی

نخستین محدودیت این است: جریان اصلی علوم اجتماعی، یعنی وفاق ارتدوکسی، در ترسیم الگویی برای علوم طبیعی دچار اشتباه شده است. دانشمندان علوم اجتماعی معتقد بودند در حال بازآفرینی انواعی از یافته‌ها هستند که علوم طبیعی مدعی آن‌ها هستند اما الگوی علوم طبیعی آن‌ها در عمل به پدیده‌ای از لحاظ فلسفی معیوب تبدیل شد آن الگوی علوم طبیعی که روشنی بخش راه وفاق ارتدوکسی بود، اساساً الگوی تجربی علوم است که به رفیع‌ترین آرزوهای علم به عنوان خلق سیستم قوانین قیاسی نظر داشت.

گمان نمی‌کنم که بتوان یک فیلسوف شهیر علم را یافت که به تصویری از علوم طبیعی، که امروزه بسیاری از دانشمندان علوم اجتماعی شیفته آن هستند، باور داشته باشد. همان‌طور که در فلسفه علم در دوران پس از کوهن به وضوح نشان داده شده، علم طبیعی کوششی برای تفسیر معانی است. البته در حوزه‌های علوم طبیعی هم قوانینی وجود دارد، اما باید این قوانین را تفسیر کرد و آن‌ها را در سیستم‌های نظری گنجانده. به این ترتیب، علوم طبیعی با سیستم‌های تفسیر معانی، و سرشت علم با خلق چارچوب‌های نظری سروکار دارد. چارچوب‌بندی معانی از کشف قوانین الزامی‌تر است. کشف قوانین به مثابه «علم» سازنده، در الگوهای سنتی علوم طبیعی اولویت بی‌موردی یافت و دانشمندان علوم اجتماعی نیز ساده‌لوحانه این تأکید را پذیرفتند.

آخرین مأمن وفاق اُرتدوکسی کتاب‌های درسی روش‌شناسی علوم اجتماعی است. هنوز هم اگر یک کتاب درسی روش‌شناسی را باز کنید در همان نخستین صفحات به این موضوع برمی‌خورید که «توصیف»، استنتاج از یک قانون یا یک سیستم قوانین به هم مرتبط است. به وضوح پیداست که این یک نگرش نادرست از بیشترین شکل‌های توصیف در علوم طبیعی است و به دلایلی اخذ آن توسط علوم اجتماعی الگویی بیهوده است.

تصورات عوامل انسانی

دومین نقیصه وفاق اُرتدوکسی این است که علوم اجتماعی اصلی با یک تفسیر ناقص دربارهٔ افعال انسانی سروکار دارد. از نظر وفاق اُرتدوکسی، فعالیت انسانی باید براساس علیت اجتماعی توضیح داده شود. ما به عنوان بازیگران عادی این صحنه می‌دانیم که چه کنیم، اما دانشمندان علوم اجتماعی می‌توانند نشان دهند که ما در واقع تحت تأثیر سائقه‌هایی که از آن‌ها بی‌خبریم فعالیت می‌کنیم. کاری که علوم اجتماعی درست آیین (orthodox) انجام دادند این بود که با ما چنان رفتار کردند که گویی رفتارهای ما نتیجهٔ علیت ساختاری یا الزام ساختاری است و گویا مستقیماً از نیروهای اجتماعی نشئت گرفته‌اند. این نگرش کاملاً نادرست نیست اما دربارهٔ اینکه عمل انسانی چیست، تفسیری نادرست ارائه کرده است.

کاری که باید در زمینهٔ نظریهٔ اجتماعی انجام دهیم، این است که از مفهوم مورد نظر من، یعنی «عامل انسانی قابل شناخت»، پرده برداریم. منظورم از عامل انسانی قابل شناخت این است که علوم اجتماعی باید بر پدیده‌هایی که در زندگی آن‌ها را به عنوان کیفیات اولیهٔ افعال انسانی می‌پذیریم — اما در مقام دانشمندان علوم اجتماعی آن‌ها را فراموش می‌کنیم — تأکید کنند. به دلیل حضور همین پدیده‌ها، ما بیشتر کارها را به صورت عمومی انجام می‌دهم و دلایل انجام آن‌ها بر ما روشن است. همهٔ عوامل انسانی به شرایط فعالیت‌های خود و اینکه دانش، موکول به آنچه انجام می‌دهند نیست بلکه تشکیل دهندهٔ افعال آن‌هاست، واقف هستند.

معرفت‌پذیری ما همواره محدود است. معرفت‌پذیری اساساً محدود است و این محدودیت (الزام‌های ساختاری) هنوز برای مطالعهٔ ضروری است؛ اما کشف و استخراج مفهوم عامل انسانی قابل شناخت، برای ایجاد نظم و نسق جدید در موضوع علوم اجتماعی کاملاً ضروری است. این کشف باید بر پایهٔ عقیده‌ای که آن را «آگاهی علمی» می‌نامم، استوار باشد. منظورم از آگاهی علمی مفهومی است که در بعضی از سنت‌های فکری جدیدتر «کشف» شده است. ویتگنشتاین آن مفهوم را در فلسفهٔ مشخص کرد، و در روش‌شناسی اقوام به‌مثابهٔ یک امر تجربی سر برآورد و در نوشته‌های گافمن (Goffman) به اثبات رسید. منظورم از آگاهی علمی همهٔ چیزهایی است که ما به عنوان بازیگران اجتماعی می‌دانیم که آن‌ها زندگی اجتماعی را آن طوری که «واقع» (Happen) می‌شود می‌سازند و ما نمی‌توانیم ضرورتاً برای آن‌ها ترتیب منطقی قائل شویم.

مثلاً صحبت کردن به یک زبان و فهمیدن آن، مثل زبان انگلیسی، با رعایت اصول صحیح دستور زبان، مستلزم آگاهی‌های زیادی دربارهٔ قواعد نحو، شگردهای (Tactics) استفاده از زبان؛ ویژگی‌های

متون و نظایر آن است. برای سخن گفتن به زبان انگلیسی به همه این‌ها احتیاج داریم. اما اگر کسی از ما بخواهد درباره دانسته‌های خود شرح مستدلی بدهیم، با مشکل بزرگی روبه‌رو می‌شویم؛ زیرا درباره زبانی که به آن سخن می‌گوییم و آنچه می‌دانیم، فقط می‌توانیم شرحی ناقص ارائه کنیم.

در این سخن که بگوییم موضوع مطالعه زبان‌شناسان «چیزی است که ما واقعاً می‌دانیم»، تناقضی وجود ندارد و زبان‌شناسی به عنوان یک رشته موظف است علاوه بر مطالعه آنچه ما می‌دانیم، به مطالعه درباره چیزهایی که صحبت‌کنندگان یک زبان باید بدانند، پردازد.

علت آنکه پرسش‌های مطرح شده از سوی دانشمندان علوم اجتماعی درست آئین و پاسخ‌های آن‌ها، عموماً نادرست هستند، این است که آگاهی استدلالی — ارائه قیاسی دلایل و توجیحات فرساینده خصلت معرفت‌پذیری — عامل انسانی است. از همین‌رو، این‌گونه توجیحات به سوی دلایل ساختاری کشیده می‌شوند. وقتی که از افراد می‌پرسیم چرا عمل آن‌ها این‌گونه است، معمولاً پاسخ‌هایی می‌دهند که برای کارشناس اجتماع کفایت نمی‌کند. جامعه‌شناسان در پی علل اجتماعی توصیف واقعی این اعمال هستند. با این حال، همگان می‌دانند که چرا آن‌ها بیشتر از یک سیر ویژه عمل، که با استدلال بیان شده است، پیروی می‌کنند. برای یافتن راهی که از طریق آن بتوانیم دنیای اجتماعی مانند آینده‌نگری دنیای طبیعی «اتفاق نمی‌افتد»؛ بلکه از راه اعمال آگاهانه و سازمان‌یافته عوامل انسانی به وجود می‌آید.

قاعده سازی (Generalization) در علوم اجتماعی

سومین محدودیت دریافت‌های سنتی در علوم اجتماعی آن بود که گمان می‌رفت می‌توان قوانین موجود در علوم طبیعی را کشف کرد. در علوم اجتماعی دو نوع قاعده‌سازی وجود دارد که می‌توان آن‌ها را «قوانین» نامید. اما آن‌ها با قوانین علوم طبیعی تفاوت دارند. مثال پیتر وینچ (Peter Winch) فیلسوف را درباره اتومبیل‌هایی که پشت چراغ راهنما متوقف شده‌اند در نظر بگیرند. ممکن است کسی این را «قانون» بنامد. وقتی چراغ قرمز است اتومبیل‌ها می‌ایستند و وقتی که چراغ سبز می‌شود، به حرکت در می‌آیند. اگر شما با فرهنگی ناآشنا به این مسائل از جایی دیگر وارد شهر شوید قبلاً اتومبیل ندیده باشید، با دیدن این وضع گمان می‌کنید که در چراغ‌ها نیرویی وجود دارد که اتومبیل‌ها را متوقف می‌کند. اگر چنین پدیده‌ای واقعیت داشت، این نوعی قانون طبیعی محسوب می‌گردید، اما امروزه می‌دانیم چیزی که رانندگان را وادار به توقف چراغ قرمز می‌کند اطلاع آن‌ها از مقررات رانندگی است و این مقررات دلایل رفتارهای آن‌ها را معین می‌کند.

برای بیشتر بازیگران عادی جوامع نوین، تا حدودی ناخوشایند است که دانشمندان اجتماعی آن‌ها را به دقت مورد مطالعه قرار دهند و این نکته را کشف کنند که بیشتر آن‌ها پشت چراغ‌های راهنمایی توقف می‌کنند. البته آن‌ها پیش از این هم می‌دانستند که پشت چراغ‌های راهنمایی توقف می‌کنند و می‌دانستند که این کار را براساس مقررات انجام می‌دهند. احکام کلی که افراد از آن‌ها برای تنظیم زندگی روزانه‌شان، به گونه‌ای که آن را «قابل پیش‌بینی کند» استفاده می‌کنند، به جز بخشی از آنکه به احیای انسان‌شناختی می‌پردازد، خوشایند نیستند. کار جامعه‌شناسان و انسان‌شناسان این است که

تحقیقاً معلوم کنند که فرهنگ‌ها چون متفاوت هستند، سنت‌ها چگونه با هم تفاوت دارند و از این رهگذر دریابند که در فرهنگ‌های متفاوت «قابلیت پیش‌بینی» (predictability) تا چه حد به آگاهی‌های متفاوت از سنت‌ها بستگی دارد.

مفهوم دومی که از قانون مستفاد می‌شود به قاعده‌سازی‌های موجود در وفاق اُرتدوکسی بسیار نزدیک‌تر است و اساساً به نتایج اعمال انسانی مربوط می‌شود. این حقیقت دارد که همه ما در تمامی زمان‌ها آگاهانه عمل می‌کنیم — و همه ما همواره می‌دانیم که «چه می‌کنیم» و چرا چنین می‌کنیم. با وجود این، اگرچه همه ما عاملان آگاه هستیم، دامنه عمل ما از مقاصد اهدافی که داریم فراتر می‌رود. مفهوم نتایج غیر ارادی مستلزم نوعی عمل ارادی است.

هواداران وفاق اُرتدوکسی مجذوب آن دسته از شرایط اجتماعی بودند که خود محصول نتایج غیرارادی سازنده شرط لازم برای عاملان اجتماع محسوب می‌شدند.

آن نوع قاعده‌سازی که علوم اجتماعی بی‌طرف با آن سروکار داشتند، به پیش‌فرض‌های نتایج کلی غیرارادی بستگی داشت. «قوانین» را تنها در قالبی مشابه قاعده‌سازی‌های قانونمند علوم طبیعی می‌توان درک کرد، با این حال فرض مسلم این است که بیشتر قواعد جامعه انسانی ناشی از فعالیت آگاهانه عوامل انسانی نیستند بلکه حادثه‌هایی هستند که به‌رغم چنین فعالیت‌هایی رخ می‌دهند. من میل دارم این نوع قاعده‌سازی را «قاعده‌سازی نوع دوم» بنامم. «قاعده‌سازی نوع اول» آن‌هایی هستند که به مشاهدات آگاهانه قوانین یا سنت‌های عاملان اجتماعی بستگی دارند.

قاعده‌سازی نوع دوم را می‌توان در علوم اجتماعی کشف کرد. در واقع، مکشوف بودن این قواعد باید یکی از آرزوهای اساسی کار علمی اجتماعی باشد. مثلاً «حلقه فقر» (Poverty Cycle) را در نظر بگیرید: مدارس مناطق فقیرنشین تسهیلات آموزشی کمتر دارند؛ دانش‌آموزان آن انگیزه‌ای برای ارزش‌های دانشگاهی ندارند؛ آموزگاران در مدارس در اداره کلاس با مشکل روبه‌رو هستند؛ دانش‌آموزان وقتی مدارس را ترک می‌کنند کم‌سوادند و به سوی مشاغل نسبتاً کم درآمد روی می‌آورند و در مناطق فقیرنشین زندگی خواهند کرد. پس کودکان آن‌ها در مدارس این مناطق درس می‌خوانند و این چرخه همچنان تکرار می‌شود. این چرخه بازتولید اجتماع؛ زیر سیطره اصول مربوط به قاعده‌سازی نوع دوم قرار می‌گیرد زیرا کسی تمایلی به رخ دادن این چرخه ندارد.

قاعده‌سازی نوع دوم هرگز نمی‌تواند با قوانین علوم طبیعی کاملاً همخوان باشد، زیرا روابط علی این قاعده‌سازی به نتایج غیرارادی عمل هدفمند بستگی دارد. اساساً این‌گونه قاعده‌سازی‌ها تحت تأثیر معرفت‌پذیری متغیر عامل انسانی، تغییر می‌کنند. ما ناگزیریم این نکته را در نظر داشته باشیم که میان قاعده‌سازی نوع اول (قواعد و سنت‌های رفتاری) و قاعده‌سازی نوع دوم (نتایج غیرارادی) رابطه‌ای غریزی وجود دارد. در زمینه خاص عمل، رابطه میان چیزی که افراد در پرتو آداب و رسوم به صورت آگاهانه انجام می‌دهند به مرور زمان به موازات شرایط تأثیرگذار بر قاعده‌سازی‌های نوع دوم تغییر می‌کند.

روشنگری علوم اجتماعی

علوم اجتماعی نمی‌تواند کاملاً «تفسیری» باشد. این اشتباه اساسی کسانی بود که گمان می‌کردند قاعده‌سازی نوع اول سهمی را که علوم اجتماعی می‌تواند در فهم ما از رفتار انسانی داشته باشد، از میان می‌برد. یعنی این نگرش، در یک نگرش کاملاً انسان‌شناسانه محصور شده بود. از طرف دیگر، دیدگاه طبیعت‌گرایی با این پیش فرض، که می‌توانیم با استفاده از کشف قوانین نوع دوم، رفتار انسانی را به شکل جامع توضیح دهیم، دچار اشتباه شده است. علوم اجتماعی در کل به قوه ادراک، مقتضیات تاریخی مشخص، رابطه میان فعالیت آگاهانه در پرتو آداب و رسوم باز تولید اجتماعی غیرارادی بستگی دارد. من گمان می‌کنم با وضوح بیشتر معلوم می‌شود که این برای آینده نظریه اجتماعی چه التزامی به وجود می‌آورد. چیزی با هم نهاد نوین در حال سر برآوردن است، هر چند که این چیز جدید فاقد خصلت اختصاصی نگرش علوم اجتماعی است که هواداران وفاق آرتدوکسی به نگرشی ابتدایی در زمینه ذات روشنگری رسید که علوم اجتماعی می‌تواند آن را به عوام ارائه کند. الگویی که نگرش سنتی بر آن پایه‌ریزی شده از مقایسه مستقیم با علوم طبیعی اخذ شده بود. نگرش سنتی فرض را بر آن گذاشته بود که علوم طبیعی با نشان دادن خطای بسیاری از اعتقادات دیرینه ما روشنگری می‌کند. در پی این نگرش گمان بردند که روشنگری علوم اجتماعی می‌تواند با نقد اعتقادات غلط هم‌تراز باشد.

با بررسی تفاوت میان قاعده‌سازی‌های نوع اول و نوع دوم متوجه می‌شویم که این نگرش به علوم اجتماعی نادرست است. در جایی که رفتارها با نظم و به مثابه استفاده آگاهانه از سنت‌ها رخ می‌دهند، یک شعور منطقی وجود دارد که آن رفتارها نمی‌توانند بر اعتقادات غلط بنا شوند. برای اینکه چنین نظمی اتفاق بیفتد، افراد باید علاوه بر آگاهی از آنچه انجام می‌دهند، علت انجام کار خود را هم بدانند. از این رو، تعجبی ندارد که توضیح مجدد دانسته‌های افراد، توسط دانشمند علوم اجتماعی برای آن‌ها ناخوشایند باشد. چنین اطلاعاتی تنها برای کسانی «اخبار» تلقی می‌شود که به فضای فرهنگی که در آن این کنش عمل صورت گرفته است، تعلق ندارند، البته چنین شناختی که غالباً در سطح آگاهی عملی و شناخت واقعی اجزای آن پنداشته می‌شود، ممکن است برای کسانی که با چنین شناختی سروکار دارند «حرف تازه‌ای داشته باشد»، اما با نقد عقاید غلط فرق دارد. باید پذیرفت که کارهای علوم اجتماعی در زمینه قوم‌نگاری اهمیت اساسی دارد؛ یعنی همه ما در یک بستر فرهنگی زندگی می‌کنیم که با سایر فرهنگ‌های گوشه و کنار جهان و فرهنگ‌هایی که می‌توان از طریق تحلیل تاریخی از آن‌ها پرده برداشت، متفاوت است. همچنین همه ما در جوامع نوین در یک زمینه فرهنگی کلی‌تری زندگی می‌کنیم. «ارزش خبری» توصیف‌های قوم‌نگارانه جوامع بیگانه با فرهنگ ما، قطعاً یکی از عناصر مهم علوم اجتماعی است.

دوم اینکه، علوم اجتماعی می‌تواند جنبه‌های شناخت دوجانبه را، که بازیگران عامی اجتماعی به صورت غیرآگاهانه در رفتارهای خود به آن تمسک می‌جویند، آشکار کند و به آن‌ها شکل معقول و منطقی بدهد. اصطلاح «شناخت متقابل» (Mutual Knowledge) بر طیف گوناگونی از تکنیک‌های عملی معنا بخشی به فعالیت‌های اجتماع، یعنی پژوهش درباره وظیفه اصلی علوم اجتماعی، اطلاق می‌گردد. همان‌طور که قبلاً گفتیم می‌توان این را وظیفه روش‌شناسی اقوام به منظور تدارک زمینه‌های

لازم برای نشان دادن سودمندی‌های مسلم روش ما تعبیر کرد. در این زمینه می‌توان آثار منحصر به فرد و پراهمیت اروینگ گافمن را شاهد مثال آورد. گافمن بیش از هر کس دیگری به‌وضوح نشان داد که اجزای «شناخت متقابل» چگونه پیچیده و ظریف و در عین حال دقیق هستند. همچنین باید خاطر نشان کنم که زبان‌شناسی کلاً با «تبیین» شناخت متقابل سروکار دارد. زبان‌شناسی درباره آن چیزهایی است که استفاده‌کنندگان زبان می‌دانند و باید بتوانند درباره پرسش‌های مربوط به زبان سخن بگویند. بیشتر آن‌ها چیزهایی است که به صورت غیراستدلالی آموخته‌ایم و با دانستن آن‌ها می‌توانیم سخن بگوییم زبان‌شناسان، مطالبی را که خودمان از قبل می‌دانیم. ما می‌آموزند با این تفاوت که این بار به شکلی منطقی و استدلالی دارند و با الگوهای رایج بیان چنین دانشی متفاوت هستند.

اما اینکه علوم اجتماعی می‌تواند درباره نتایج غیرارادی اعمال ارادی نیز تحقیق کند اهمیت قابل ملاحظه‌ای دارد. برپایه برخی توصیفات یا توصیفات بالقوه عاملان همواره می‌دانند که چه می‌کنند اما نتایج کارهایی که انجام می‌دهند غالباً با آنچه می‌خواهند متفاوت است. مجموعه‌ای از معماها و پرسش‌های جالب پیش روی ما قرار دارد که من فقط به شرح کوتاهی درباره آن‌ها اکتفا می‌کنم.

برداشت‌های طبیعی از علوم اجتماعی بر این اصل استوار هستند که بسیاری از وقایع و روندهای زندگی اجتماعی بر پایه اراده سازندگان جامعه شکل نمی‌گیرند. «گریز» نهادهای اجتماعی از اهداف عاملان فرد است، که وظایف علوم اجتماعی را تعیین می‌کند. در پاره‌ای موارد، باید در ستیز «جریان» اصلی این رشته علیه برداشت‌های «تفسیری»، از جریان اصلی حمایت کنیم. یکی از مقاصد اصلی سنت‌های فکری که بیشترین سعی خود را معطوف به اهمیت اعمال اجتماعی می‌کردند، این است که نتایج غیرارادی فعالیت اجتماعی را نادیده گرفتند.

اما بیهوده است که فکر کنیم علوم اجتماعی متکی بر علوم طبیعی به قدر کافی به این مسئله پرداخته‌اند. از نظر جامعه‌شناسان طبیعت‌گرا، خصلت غیرارادی بیشتر فعالیت‌های اجتماعی با این نگرش پیوند خورده است و زندگی اجتماعی را می‌توان از طریق عملکرد عواملی که بازیگران اجتماعی از آن بی‌خبرند تحلیل کرد. این موضوع جای بحث دارد که برخی از پارامترهای اساسی فعالیت اجتماعی، خارج از اراده‌کنندگان این فعالیت‌ها انجام می‌شود: این فرض که عوامل انسانی از «علل اجتماعی»، که تا حدودی مسیر آنچه را که باید انجام شود تعیین می‌کنند تأثیر می‌پذیرند، با این قضیه کاملاً تفاوت دارد. علاوه بر تأکید بر چنین نتیجه‌ای، با این قضیه کاملاً تفاوت دارد. علاوه بر تأکید بر چنین نتیجه‌ای، ارزیابی دقیق نتایج غیرارادی افعال، باید ما را مصمم سازد که بر اهمیت عملکرد پیچیده خصلت هدفمند رفتار انسانی تأکید کنیم. امور غیرارادی را حتی نمی‌توان به درستی تعریف کرد، مگر اینکه ذات امور ارادی را بشناسیم و به اعتقاد من این وضع مستلزم مقداری خردمندی عاملان اجتماعی است.

چند گروه پژوهشی متفاوت در زمینه کارکرد نتایج غیرارادی افعال انسانی وجود دارد. مثلاً می‌توان پرسید چرا فلان حادثه به‌خصوص، بدون آنکه کسی قصد انجام آن را داشته باشد، رخ داده است. از این‌رو، مورخ می‌تواند بپرسد: چرا با وجود اینکه هیچ‌یک از طرف‌های درگیر در جنگ دوم جهانی خواستار چنین جنگی نبودند، جنگ در گرفت؟

آن نوع پرسشی که عادتاً ذهن دانشمندان طبیعت‌گرای علوم اجتماعی را به خود مشغول داشته با مقتضیات بازتولید اجتماعی سرو کار دارد. به عبارت دیگر، دانشمندان طبیعت‌گرا در پی نشان دادن این هستند که نهادهای اجتماعی خواصی دارند که از زمینه‌های ویژه کنش متقابل که افراد با آن سروکار دارند، فراتر می‌روند. رابطه میان کارکردگرایی و طبیعت‌گرایی در این مورد کاربرد ویژه‌ای دارد. زیرا توصیف‌های کارکردگرایانه معمولاً کارشان این است که نشان دهند «دلایل» بقا و استمرار نهادهای اجتماعی با دلایلی که بازیگران برای اعمال خود دارند کاملاً متفاوت هستند.

در سال‌های اخیر تا حدودی بر اثر آزمون نقادانه جدید کارکردگرایی معلوم شده است که لزومی ندارد و نباید، استفاده از بازتولید نهادی به سوی تفسیرهای کارکردگرایانه تغییر جهت دهد. نظام‌های اجتماعی انسان قائم به ذات هستند اما به طرز واقعیت‌ستیزانه‌ای به کیفیات «شرط‌گونه» وابسته‌اند. پژوهش در این باره که استمرار مجموعه مفروضی از نهادهای اجتماعی یک مقطع زمانی خاص به چه شرایطی بستگی دارد، کاری صحیح و غالباً ضروری است، برای آن‌ها توصیفی ارائه نمی‌کند. همه بازتولید اجتماعی گسترده تحت شرایط «اراده آمیخته» (mixed intentionality) اتفاق می‌افتد. به عبارت دیگر، استمرار نهادهای اجتماعی مستلزم نوعی ترکیب نتایج ارادی و غیرارادی است. از این رو، این آمیختگی که به لحاظ تاریخی متغیر است، باید به دقت تحلیل شود. طیفی از مقتضیات گوناگون وجود دارد که اوضاع «تحت کنترل» سیستم بازتولید را از اوضاع بازتاب نتایج غیرارادی جدا می‌کند. مذاقه در شرایط سیستم بازتولید، بدون تردید پدیده‌ای است مرتبط با پیدایش جامعه نوین که به‌طور کلی شکل‌بندی‌یی متشکل از سازمان‌های نوین است.

تقابل میان نتایج ارادی و غیرارادی در زمینه بازتولید نهادی، متغیر و در همه موارد مستلزم مطالعه‌ای جدی است. به توصیف بازتولید اجتماعی، که در قالب عباراتی به این شکل بیان می‌شود «کارکرد X عبارت است...» دو ایراد وارد است: نخست، همان‌طور که پیش از این گفتم چنین عباراتی ابداً ارزش روشنگرانه‌ای ندارند و تنها زمانی که در فعالیت‌های اجتماعی و در قالب یک قیاس غیرواقعی به‌کار می‌روند قابل فهم هستند. دوم، این عبارات از حیث «ارادی بودن» مبهم هستند. در شرایطی که بازتولید، در کانون توجه قرار می‌گیرد، پیوند میان اهداف (برخی عوامل اجتماعی) و استمرار نهادهای اجتماعی، مستقیم و فراگیر خواهد بود. وقتی که یک پس‌خورد غیرعمومی عمل می‌کند، روش کار روند بازتولید کاملاً متفاوت خواهد بود و تمایز قائل شدن میان این اختلاف ضرورت دارد.

دلالیت ضمنی عملی (practical connotations)

برای تحلیل تأثیر عملی علوم اجتماعی، این تأملات مبهم و پیچیده هستند. جریان اصلی علوم اجتماعی متمایل به این است که با نگرش معیوب تصدیق‌پذیری شعور عام (common sense) عمل کند. منظور از شعور عام اعتقاداتی گزاره‌ای است که بازیگران اجتماعی درباره حیات اجتماعی و شرایط بازتولید اجتماعی دارند. هواداران وفاق آرتدوکسی با پیش‌فرض‌های طبیعت‌گرایانه انسان بر این باور بودند که دلالیت ضمنی عملی در علوم اجتماعی، شکل تکنولوژیک دارند. علوم اجتماعی،

اعتقادات غلط عوامل اجتماعی را دربارهٔ فعالیت‌ها و نهادهای اجتماعی اصلاح کردند. ما همان‌طور که در صدد کسب معرفت بهتر دربارهٔ جهان اجتماعی دقیقاً مانند شناخت جهان طبیعی هستیم، در وضعی قرار داریم که این جهان را تغییر می‌دهیم. این نگرش در علوم اجتماعی قدمت به‌سزایی دارد که دست‌کم به عهد مونتسکیو برمی‌گردد. این نگرش بعدها توسط کُنت و دورکهایم و همهٔ برداشت‌های طبیعت‌گرایانه از مارکسیسم تقویت گردید.

اگر استدلال‌هایی را که اقامه شده، معتبر بینگاریم، چنین نگرشی نمی‌تواند دست‌کم در قالب شکلی که این نگرش توسط این نویسندگان و بسیاری دیگر به‌وجود آمده، باقی بماند علوم اجتماعی قطعاً به نقد پر تلاش باورهای نادرست دربارهٔ جهان اجتماعی، که بازیگران عامی آن ارائه می‌کند، می‌پردازد. اما زمینه‌ای که این عقاید و نظریه‌های انتقادی در درون آن نظم و نسق می‌یابند و تجلی عملی‌شان با نمونه‌های همسنگ آن‌ها در علوم طبیعی کاملاً فرق دارد. علوم اجتماعی با عوامل مفهوم‌دار (concept-bearing) و مفهوم‌ساز (concept-inventing) سروکار دارند که دربارهٔ آنچه انجام می‌دهند و مقتضیات عملی که صورت می‌دهند نظریه‌پردازی می‌کنند. از طرفی علوم طبیعی، همان‌طور که در «فلسفهٔ نوین علم» مشخص شده است با تعبیر معانی سروکار دارد. علم کوشش تفسیری است که در آن نظریه‌ها فحوائی قانونمند دارند. اما علوم اجتماعی، برخلاف علوم طبیعی با تعبیری دوگانه سروکار دارند زیرا مفاهیم و نظریه‌هایی که در علوم اجتماعی پیدا می‌شوند. دانشمند علوم اجتماعی ناچار نیست که معانی جهان اجتماعی را برای بازیگران این جهان تفسیر کند اما مفاهیم تکنیکی علوم اجتماعی بر مفاهیم عامیانه بار می‌شوند و باید هم این چنین باشد. از این‌رو، همان‌طور که وینچ اظهار می‌داشت، این دقیقاً مفهومی است که مفاهیم تکنیکی علوم اجتماعی منطقاً در چارچوب آن با جهان شعور عام مرتبط می‌شود. خلق توصیف‌های منطبق با واقع دربارهٔ افعال انسانی مستلزم این است که محققان جامعه‌شناسی دربارهٔ سمت و سوی فعالیت‌های بازیگران اجتماعی به شناختی متقابل دست یابند. توانایی توصیف رفتارهای بازیگران اجتماعی در هر زمینهٔ مفروض، این است که بتوانیم با شکل زندگی مورد تحقیق همپا شویم.

چیزی که وینچ کاملاً از آن غافل بود، استحاله (absorption) متقابل مفاهیم علوم اجتماعی در جهان اجتماعی مورد تحلیل بود. مفاهیم و نظریه‌های علوم طبیعی، کاملاً از جهان خود (جهان‌عینی طبیعی) مجزا هستند. می‌خواهیم بگویم که روند استحاله به توصیف ابتذل آشکار یافته‌های علوم اجتماعی، در برابر آن چیزی که ظاهراً خلاقانه‌تر از یافته‌های علوم طبیعی است، کمک می‌کند.

ابتدال علوم اجتماعی یکی از سرچشمه‌های مهم نگرانی محققان جامعه‌شناسی متداول بود. چرا علوم اجتماعی دربارهٔ جهان اجتماعی به کشفیاتی شبیه کشفیات علوم طبیعی دست نیافتند؟ اگر چنین کشفیاتی صورت نگرفته باشد پس ما توانایی ایجاد کنترل تکنولوژیک را بر چیزی که دلالت‌های ضمنی عملی علوم اجتماعی (در الگوی اُرتدوکسی) به آن مرتبط هستند، نداریم. دلیل اینکه علوم اجتماعی در مقایسه با علوم طبیعی تا حدودی ابتدایی به‌نظر می‌رسد احتمالاً این است که علوم اجتماعی در پیش روی دارند. این دیدگاه رایج هواداران وفاق اُرتدوکسی بود؛ اما این دلیل قطعاً چیز درخور مطالعه‌ای ندارد.

شکل‌های نوین علوم اجتماعی و علوم طبیعی هر دو ریشه در جنبش نوزایی (renaissance) دارند و در حالی که خصلت پیدایش و ترقی این دو متفاوت است، نمی‌توان برای هیچ‌یک از آنها تقدم قائل شد. همان‌طور که قبلاً گفتیم فهم علوم اجتماعی که در یک تفسیر معانی دوجانبه مورد نظر قرار گرفته است به ما فرصت می‌دهد که ابتدال آشکار علوم اجتماعی را توضیح دهیم و در همان حال مشخص کنیم که این ابتدال فقط جنبه صوری دارد.

علوم اجتماعی از همان آغاز عصر جدید بر جهان اجتماعی تأثیر عملی گسترده‌ای گذاشته است و این تأثیر را ادامه می‌دهد. می‌توان نشان داد که نتایج دگرگون‌شونده علوم اجتماعی برای جهان اجتماعی بسیار بیشتر از نتایج علوم طبیعی برای «جهان» مورد نظر جهان طبیعی بوده است. اما تأثیر عملی علوم اجتماعی، تأثیری «تکنولوژیک» نبوده است، بلکه آن تأثیر از طریق استحاله مفاهیم علمی - اجتماعی در جهان اجتماعی صورت گرفته که تا حدودی نیز سازنده بوده است. همچنان که این‌ها جای خود را به بازیگران عادی می‌دهند و با افعال اجتماعی درهم می‌آمیزد، با عناصر جریان عادی اجتماعی خو می‌گیرند. این‌ها حتی اگر در بدو تأسیس، مانند همپایان خود در علوم طبیعی دارای خلاقیتی خیره‌کننده بوده‌اند، اکنون از این منشأ اثری وجود ندارد. بگذارید با دو مثال این موضوع را توضیح دهم. تاریخ اولیه علوم اجتماعی به پیدایش نظریه سیاسی در قرون ۱۵ و ۱۶ مربوط می‌شود. در نوشته‌های ماکیاوولی و دیگران فصل جدیدی درباره سیاست گشوده شده که با مفاهیمی مانند حاکمیت و مفهوم خود سیاست سروکار داشت. دانشمند علوم اجتماعی درست آیین ممکن است بگوید که این نظریه‌ها صرفاً برای توصیف تغییرات که در حیات اجتماعی در حال رخ دادن بود، به وجود آمده بودند. البته این مفاهیم به توصیف تغییرات نیز پرداختند، اما کارکردشان فقط چنین توصیفی نبود.

ابداع رشته علوم سیاسی به بقای دولت نوین کمک کرد. متفکران به توصیف جهانی که مستقل فرض می‌شد اکتفا نکردند. مفاهیمی که آن‌ها برای توصیف جهان تعیین کردند در زمان خودشان به طرز خیزه‌کننده‌ای اصیل بودند و به ساختن دولت نوین کمک کردند. دولت نوین بدون مفهوم حاکمیت قابل تصور نیست. چنین مفهومی از حاکمیت، به نوعی بر این دلالت دارد که همه ما حکومت‌کنندگان هستیم. وقتی که از اخذ روایت از کشوری به کشور دیگر سخن می‌گوییم، در واقع از نوعی اعمال قدرت عملی مفهوم حاکمیت، مفهوم شهروندی، و مجموعه‌ای از مفاهیم به هم مرتبط سخن می‌گوییم. این‌ها صرفاً توصیف‌هایی درباره یک جهان اجتماعی مستقل و مفروض نیستند، بلکه پدیده‌های هستند که برای ساختن ماهیت جهان اجتماعی به وجود آمده‌اند. این‌ها در این جهان اجتماعی جذب شده‌اند و تأثیرشان بر تغییر جهان بسیار زیاد بوده است.

رشته اقتصاد در قرن ۱۹ از تأثیر فوق‌العاده زیادی برخوردار بود و می‌تواند به عنوان مثال دوم ما انتخاب شود. ممکن است گمان کنید اقتصاددانان اولیه، مجموعه‌ای از تغییراتی را که در جامعه قرن نوزدهم، در حال رخ دادن بودن توصیف می‌کردند البته اقتصاددانان این کار را می‌کردند اما کارشان بیش از این بود. رشته اقتصاد به طرز سازنده‌ای ترقی و تکامل یافت، که جامعه صنعتی خوانده می‌شود. بی‌حضور فضایی که در آن طیفی از صاحبان کسب و کار به خلق مفاهیم سرمایه‌گذاری، خطر کردن،

ضرر دادن و حتی معنای علم اقتصاد پرداختند، جامعه صنعتی نمی توانست به شکلی که اکنون می بینیم، وجود داشته باشد. همه این مفاهیم به صورت سازندگان جامعه صنعتی نوین عمل کردند.

این روند استحاله مفاهیم ابداعی خیره کننده و اصیل درباره موضوعی است که آن ها توصیف کردند. این روند، ابتدال آشکار علوم اجتماعی را توجیه می کند. مفاهیم علوم اجتماعی در نظریه ها و اعمال بازیگران عادی شناخته می شوند و به رشته های حرفه ای محدود نمی گردند. این توجیهی است برای ابتدال آن ها؛ اما اصالت آن ها و نقش عملی علوم اجتماعی را در زمینه ساختن و احتمالاً آینده تکوین و توسعه جوامع نوین حفظ می کند. اگر ادعاهای علوم اجتماعی در زمینه عقاید و دانش بتواند از خود جهان اجتماعی جدا باشد، به ارزیابی جدیدی از جوهر نظریه انتقادی دست خواهیم یافت.

علم اجتماعی در برابر جهان اجتماعی به مثابه ابزاری برای تغییرات تکنولوژیک، موضع بی طرف اتخاذ نمی کند. انتقاد نباید به نقد اعتقادات غلط عوام اتکا کند. مفهوم ضمنی تفسیر دوگانه معانی این است که علوم اجتماعی ناگزیر است در برابر تأثیرهای دگرگون کننده ای که ممکن است مفاهیم و نظریه های آن ها بر روی موضوعات مورد تحلیل بگذارند، هشیار باشد. نظریه انتقادی در اختیار علوم اجتماعی نیست تا آن را اتخاذ یا رها کنند، بلکه در ذات این علوم نهفته است. به این ترتیب، من فکر نمی کنم هیچ یک از برداشت های موجود از نظریه انتقادی (مثلاً نظریه مکتب فرانکفورت) را بتوان رضایت بخش به حساب آورد. در پایان، گمان می کنم باورهای من به صورت ضمنی نشان دهنده مرکزیت مطالعات ارتباطات در کل علوم اجتماعی است. مطالعات ارتباطات کاملاً در مرکز آن چیزی قرار گرفته است که نظریه اجتماع و علوم اجتماعی تلاش خود را صرف آن می کنند. هر یک از بخش هایی که از آن ها به مثابه چیزهایی یاد کردم که ما را از وفاق اُرتدوکسی دور می کند، بر مرکزیت ارتباطات تأثیر گریزناپذیری دارند.

مراجع

۱. گیدنز، ای. (۱۹۷۹)، *مسائل کلیدی نظریه اجتماعی*، لندو مک میلان.
۲. گیدنز، ای. (۱۹۸۴)، *بنای جامعه*، کمبریج، سیاست مطبوعاتی.

۴

اخلاقیات در ساختار ارتباطات

کلاوس کریپندورف

به نظر من «مناظره نگاره‌ها» سه معنا را به ذهن متبادر می‌کند. در درجه اول، به معنای گفت‌وگوهایی درباره نگاره‌ها و خطابه‌ای محققانه درباره دیدگاه‌های مختلف پژوهش در ارتباطات است. در این مورد، ماگورو ماریو آما^۱ (۱۹۷۴) زیر عنوان نگاره‌شناسی، به مقایسه میان مبادله افکار، پیام‌ها و اطلاعات در شاخه‌های مختلف علوم، تخصص‌ها و فرهنگ‌های گوناگون پرداخت و ضرورتی ندارد که من کار وی را تکرار کنم. در درجه دوم، مناظره نگاره‌ها می‌تواند به معنای مباحثی میان اهل فن با ارائه نگاره‌های مختلف باشد؛ و به گمان من این مبحث طی جلسات متعدد در همایش‌ها و با بررسی شده است. خوشبختانه یا بدبختانه طرح اولیه یک مقاله که نویسنده‌ای واحد داشته باشد، خود را وامدار چنین برداشتی نمی‌داند. در درجه سوم، مناظره نگاره‌ها می‌تواند به معنای تألیف نگاره‌های مختلف باشد، شاید فقط برای اینکه نشان داده شود که تفاوت‌های نگاره‌ای تصنعی‌اند و بیش از آنکه در اصل و ماده موضوعات اختلاف وجود داشته باشد، نظرها مختلف هستند. یعنی تحقیقی است برای متحد ساختن آرا حول محور حقیقت. این همان برداشتی است که می‌خواهم به عنوان نقطه شروع برای ارائه پیشنهاد خود آغاز کنم. به اعتقاد من ارتباط دادن اختلافات واقعی نگاره‌ها اگر غیرممکن نباشد، بسیار مشکل است.

بر طبق نظر توماس کوهن، هر نگاره‌ای حاصل وحدت سه مطلب است: اول، روش‌شناسی که به معنای قواعد صوری عمل عالمانه است. دوم، مسائل علمی که به رغم پیشینه‌ای که دارند و در قسمت سوم درباره آن سخن خواهم گفت، پاسخ خود را پیدا می‌کنند. سوم، وحدت آن چیزی که از نظر توصیفی، قابل قبول شناخته شود؛ یعنی آن بخشی از مسئله علمی که باید حل گردد. شاید مهم‌ترین خاصیت یک نگاره این باشد که از درون داوری می‌شود. نگاره، خردمندی و عینیت خود را تعیین می‌کند و با استفاده از ابزار عقلانی، مقتضیات حقیقت را مشخص می‌کند و از ورود عوامل نامربوط و

دفتر مطالعات و توسعه رسانه‌ها: تهران، خیابان شهید بهشتی، خیابان پاکستان، کوچه دوم پلاک ۱۱، صندوق پستی: ۶۵۹۷-۱۵۸۷۵

www.rasaneh.org

Email: info@rasanhe.org

تلفن: ۸۸۷۳۵۴۳۹، ۸۸۷۳۰۴۱۳، ۸۸۷۳۰۴۷۷ دورنگار: ۸۸۷۳۰۴۷۷

نادرست به معارف برخاسته از این نگاره جلوگیری می‌کند. از آنجا که هیچ دلیل تجربی ابطال‌پذیری نمی‌تواند اعتبار نگاره‌ها را مورد سؤال قرار دهد، آن‌ها قائم به ذات تلقی می‌گردند.

نگاره‌هایی که درباره روش‌شناسی مسائل علم و قوانین دارند، معیارهای همسانی دارند و بر طبق نظر توماس کوهن مناظره میان نگاره‌های همسان مرادده‌ای عادی است. چنین مرادده‌ای می‌توانند. تخصص‌ها و عمل عالمانه را در هر نگاره‌ای ایجاد کنند و می‌توان گفت که نگاره‌های همسان واقعاً با یکدیگر اختلاف ندارند.

از دیدگاه کوهن ارتباط میان نگاره‌های همسان یا غیرعادی است یا انقلابی. وقتی که نگاره مستقر و تثبیت‌شده علاوه بر دفاع از خود، در برابر نگاره‌های رقیب از نظر القای شبهه بی‌خردی، بی‌اعتباری، بی‌ارزشی و حماقت موفق می‌شود، چنین نگاره‌ای غیرعادی است.

آن‌گاه که نگاره مستقر، در این معرکه شکست می‌خورد و نگاره‌های رقیب از آن پیش می‌افتند و بر آن غلبه می‌کنند، و نیاز به تجدید نظر اساسی و ریشه‌ای در قالب‌ها و وفاق بر سر روش‌شناسی مسائل علمی و راه‌حل‌ها ضرورت می‌یابد، گفته می‌شود که ارتباطات انقلابی است. بنابراین وقتی که درباره نگاره‌های واقعاً متفاوت سخن می‌گوییم باید بدانیم که مناظره میان نگاره‌ها یا تألیف آن‌ها در مسیری هماهنگ غیرممکن است.

وقتی که از منظر این وضعیت غیرممکن به مسئله نگاه می‌کنیم من این آزادی را برای خود قائلم که از مناظره نگاره‌ها تعبیر جدیدی به دست دهم و نگاره‌ای جدید برای مطالعه ارتباطات عرضه کنم. آنچه من پیشنهاد می‌کنم اگرچه برای کل علوم ارتباطات عرضه کنم. آنچه من پیشنهاد می‌کنم اگرچه برای کل علوم اجتماعی نیست، نگاره جدیدی است که ذاتاً امکان مناظره را به وجود می‌آورد. به اعتقاد من، ما شاهد بروز خلل‌های اساسی در مبانی نگاره‌های مستقر هستیم و تا حدود زیادی طبیعت‌گراییم. این وضع نشان می‌دهد که این نگاره‌ها به لرزه در آمده‌اند و ضرورت تغییرات فوری احساس می‌شود. من اطمینان دارم که تجربه پیش‌نگاره‌ای (preparadigmatic) ارتباطات به این نگاره جدید منجر شده و علمای علم ارتباطات پیشرو این انقلاب نگاره‌ای خواهند شد. از این منظر، ادراک شخصی من از چنین نگاره جدیدی محدود است؛ و به همین جهت پیشنهادم نیز به تبع آن غیرقطعی خواهد بود.

نظر به اینکه نگاره‌ها چالش‌پذیر هستند و نه بر مدارک و اسناد بنا می‌شوند، شما را برای همراهی در سفری معارف‌ای دعوت می‌کنم. لازم است که در این سفر به کمک من واقعیتی را پیریزی کنید، به طوری که نگاره موجود کاملاً خیالی جلوه کند (یعنی وجود نداشتن، ارزش مطالعاتی نداشتن، احتمالانه بودن و یا وقیح و جسارت‌آمیز بودن). در این نگاره وارد می‌شوید و به‌طور همزمان آن را با تجربه خود به‌ویژه در ارتباط با دیگران محک می‌زنید. سپس از خود می‌پرسید که آیا تجلیات جهان جدید خواسته‌های انسانی را بهتر فراهم می‌آورد یا جهانی که نهادی می‌شود. در پایان این سفر، امیدوارم این جهان تخیل را که من ساختم، در نهایت به‌گونه‌ای باشد که به شکلی غیرتجلی جلوه کند. همچنین امیدوارم اصولی که در طراحی آن به کار رفته است با فهم ارتباطات، نه تنها به عنوان مناظره آرا بلکه به عنوان عملکرد عالمانه برای کسب آگاهی درباره مردم و جامعه با شناخت طبیعت منطبق گردد و نیازمند رفتاری جداگانه باشد.

نگاره موجود

ذهن، محدودیت‌های خود را نه از طبیعت بلکه از فرضیات خود برمی‌گیرد.

(ایمانوئل کانت)

بگذارید برای نشان دادن تمایز خصلت نگاره موجود از نگاره بدیل، سفر خود را از برخی استعاره‌ها که در عملکرد عالمانه‌شان از آن‌ها سود می‌بریم شروع کنیم. فیلسوفان و زبان‌شناسان معاصر برآنند که استعاره‌ها بر زبان، اندیشه و عمل ما تأثیری عمیق می‌گذارند (ر.ک. لاکوف، ۱۹۸۷؛ لاکوف و جانسون، ۱۹۸۰؛ ارتونی، ۱۹۷۹؛ ساکس، ۱۹۷۹؛ سالموند، ۱۹۸۲). استعاره‌ها می‌توانند برای واقعیت‌هایی که استفاده‌کنندگان در بستر آن‌ها زندگی و فعالیت می‌کنند، به عنوان پدیده‌ای کلیدی عمل کنند.

به نظر می‌رسد که خطابه‌های علمی بر استعاره‌های کشاورزی تأکید زیاد دارند. مثلاً آن سالموند (۱۹۸۲)، استعاره «معرفت یعنی منظر» را مطرح کرده است. در حقیقت، ما براساس کار خودمان دانش را به بخش‌های جداگانه تقسیم می‌کنیم، به تعیین حوزه‌های مطالعاتی می‌پردازیم. به مرزبندی‌های مشخص دست می‌یابیم، و در مقابل برخی علوم مداخله‌گر که با ما سروکار دارند به دفاع می‌پردازیم. برخی از مزارع، تولیدی و خوش منظره هستند، برخی دیگر محصول کمی می‌دهند و تلاش در آن زمین‌ها بی‌ثمر خواهد بود. در ارتباط با همین استعاره‌های کشاورزی، استعاره دیگری با عنوان «ادراک یعنی دیدن» را می‌توان به کار برد. ما، در بخش و زمینه‌ای خاص به موضع‌گیری می‌پردازیم، نگرش و دیدگاه داریم، میان چشم‌اندازهای خرد و کلان انتخاب می‌کنیم، از نزدیک به همه چیز می‌نگریم، به باریکه‌ای که سررشته گسترده‌ای از پدیده‌ها را در خود دارد چشم می‌دوزیم، و به مسائل ذهنی باز می‌نگریم. وجه مشترک تمامی این استعاره‌ها این است که خارج از ذهن مشاهده‌گر، واقعیتی وجود دارد. هنگامی که برای کاشت و داشت مزارع و برداشت محصول ناگزیریم که کار کنیم، استعاره دیگری که سالموند آن را «حقایق، عین طبیعی هستند» می‌نامد، بر سرشت محصول حکم می‌راند. گزارش‌های تحقیقی ما حقایق را به مثابه حقایق سخت، جامد، مادی یا ملموس نشان می‌دهند. حقایق خام، اصلی، ساده و فارغ از آلودگی‌ها و ناخالصی‌ها هستند. حقایق از بالا جست‌وجو، اخذ، فهم، گزینش، گردآوری و انبوه می‌شوند یا اینکه از پایین کشف، کاویده و عریان می‌گردند. هر بار که مشاهده‌گران بتوانند به چنین حقایق طبیعی و شئی گونه دست یابند می‌توانند آن‌ها را با تقسیم‌بندی، وزن، موازنه، بزرگنمایی، ذخیره، تدقیق، توصیف و ضبط در قالب اطلاعات به جریان اندازند.

علاوه بر این، استعاره‌هایی مثل «ادراک یعنی دیدن» و «حقایق، عینی‌هایی طبیعی هستند»، نه تنها مشاهده‌گر را از آنچه مشاهده می‌کند جدا می‌سازد بلکه زمینه ایجاد تصور عینیت را در قالب استعاره‌ها به وجود می‌آورد. حقایق وقتی عینی هستند که در قالب طبیعی و زمینه اصلی خود کشف شوند. در صحبت‌های روزمره تأکید بر این نکته که «این یک حقیقت است» تمام سؤالات مربوط به اعتبار حقایق را از میان می‌برد و به‌طور ذاتی آن را غیرقابل انکار، غیرقابل پرسش، ابطال ناپذیر، یکسونگر و در نتیجه غیرقابل تشکیک و مباحثه می‌کند. در خطابه‌های عملی، دانش پیشین (spiori) وجود مستقل فیزیکی آن‌هاست که حقایق را از دل عینیت‌ها بیرون می‌کشد. تحقیق یا به عبارتی «جست‌وجوی

مکرر» یا «آزمون مکرر» درباره حقایق علمی، واقعیت‌های محض و خالص را می‌جوید، می‌یابد، از پرده بیرون می‌اندازد و مانند پوست کندن میوه مغز عینی آن را به نمایش می‌گذارد و توصیف می‌کند. استفاده مداوم از چنین توصیف‌هایی در گفت‌وگوهای روزمره و سخنرانی‌های علمی کار یک نگاره قدرتمند را که به جامعه آگاهی می‌دهد، مشخص می‌کند و راهنمای بسیاری از تحقیقات اجتماعی است، بر همه نیازهای مبتلا به ارتباطات انسانی نظارت می‌کند و باید نهادهای موجود را غنی سازد.

به نظر من نگاره موجود، بر زمینه استعاره‌ای عینیت موجود در مفهوم عین‌های فکری، که از ذهن محقق علمی خارج و مستقل از وجود وی هستند، استوار است. به نظر می‌رسد که در قضیه اساسی الزامات هستی‌شناختی، آن را مشخص می‌کنند. نخست اینکه لوازم پژوهش علمی را باید در حوزه‌ای خاص و قابل دسترسی قرار داد که یافتن و تمیز آن‌ها از سایر چیزها آسان باشد.

مشاهده‌گر، تنها یک واقعیت را می‌پذیرد

گرچه پژوهشگران در بستر این واقعیت می‌توانند حوزه‌های متعددی را انتخاب کنند و یا اینکه به لحاظ استعاره‌ای به حوزه‌های تخصصی توجه خاص بکنند، در هر حوزه‌ای که در نظر بگیرید نمی‌توان دو هدف را یافت که فضایی یکسان اشغال کنند. هیچ وجود واحدی نمی‌تواند در یک زمان بر دو چیز مختلف دلالت کند. نهایتاً این قضیه ایجاب می‌کند که هستی تنها یک تفسیر و توضیح بر می‌دارد و تفاسیر متعارض، تعصب در ادراک است که به هر قیمتی که شده باید تصحیح شوند (مشاهده این قضیه، نارضایتی از دو نظریه همگام درباره حرکت موجی نور و حرکت کوانتومی نور است که تلاش بسیاری برای ادغام این دو نظریه صورت گرفته است. اما پیش‌بینی‌های آن‌ها با یکدیگر تعارضی ندارند). فون فورستر (۱۹۷۹) به بهترین وجهی شرط دوم این نگاره غالب را بیان کرده است: مشاهده‌گران نباید به حوزه خاص مشاهداتی خود وارد شوند. مشاهده‌گران علم مکلف‌اند که جهان به‌گونه‌ای که هست و فارغ از عمل مشاهده و توصیف کنند.

گرچه من از به کارگیری نام‌های بزرگ برای اشکال متفاوت «ایسم‌ها» و فیلسوفان مشهور پرهیز می‌کنم، کاملاً آشکار است که اثبات‌گرایی منطقی، نو اثبات‌گرایی و گونه‌ای از تجربه‌گرایی که معرفت را محصول احساسات اولیه‌ای می‌داند که جهان با استفاده از آن، ساختار خود را آشکار می‌کند و خود را به گونه‌ای که واقعاً هست به مشاهده‌گر می‌نمایاند، بر هستی‌شناسی استوار است. آنتونی گیدنز (در همین کتاب) در بیان این مطلب از واژه نگاره طبیعی استفاده می‌کند و من با آن اختلاف نظر ندارم.

بگذارید پیش از آنکه به مبحث ارتباطات وارد شویم، بگویم که این نگاره چگونه تنظیم شده است تا از چالش‌های نهفته در دو قضیه اصلی مصون بماند. دو حدی که به آن خواهیم پرداخت، یکی اصل عدم قطعیت (uncertainty principle) هایزنبرگ است و دیگری نظریه انواع منطقی (theory of logical types) برتراند راسل. در وهله سوم، ملاک خطاپذیری (falsification criterion) کارل پوپر نیز مورد نظر قرار خواهد گرفت.

توسعه اجتماعی، ارتباطات سیاسی و بیش از همه مناظره آرا که از اهمیت به سزایی برخوردار است، مصداق دارد.

چنین می‌نماید که پیامدهای اصل هایزنبُگ از کمی جامعیت و در عین حال قابلیت پیش‌بینی مکرر آن ناشی می‌شود برای محققان، به هر دلیلی، طبیعی‌تر به نظر می‌رسد که در میان روابط اشیاء، انسان‌ها یا سازمان‌های موصوف، بهترین شکل رابطه با واقعیت را بشناسند (یا اینکه در چار چوب نگاره موجود آن را به عنوان «طبیعی‌ترین» تجویز کنند). اگر ارتباطاتی را که به لحاظ نگاره‌ای یکسویه و تجویزی هستند از منظر خوشایند مشاهده‌گر آن به واقعیت نگاه کنیم، بدون تعجب متوجه می‌شویم که بیشتر الگوهای ارتباطات نیز از این نظر که با فرستنده شروع و به تأثیرات آن در گیرنده، ختم می‌شوند و در نتیجه ارتباطات را با نظارت تعدیل می‌کنند، یکسویه هستند. غالب الگوهای علی نیز خطی هستند و مقتضیات اولیه را به نتایج ربط می‌دهند. برای اطمینان از چنین علیت یکسویه و «پالوده»‌ای، بسیاری از کتاب‌های درسی علم آمار به ما می‌آموزند که میان متغیرهای مستقل وابسته و متغیرهای پیشگو و معیاری فرق بگذاریم. الگوهای درون داد - برون داد (input-output)، هر چند که بخش‌هایی از آن از طریق شبکه‌های منطقی، ماتریس‌های انتقالی، تغییر شکل یا کارکرد تولید توصیف شوند، همگی به سوی جهتی واحد میل می‌کنند. تحلیل داده‌ها، برنامه‌ریزی و ترجمه عموماً به عنوان نقشه‌برداری از یک حوزه تلقی می‌شوند. همچنین رجحان دادن به روند یکسویه، به نوعی استنباط فراطبیعی منجر می‌شود. وقتی کسی به دنبال علت‌العلل و بعد در پی علت آن علت‌العلل می‌گردد و این روند را همچنان ادامه می‌دهد، به سوی محرک غایی مورد نظر ارسطو پیش می‌رود. وقتی که شخص در پی نتیجه‌های نتایج می‌رود طبیعتاً به سوی اهداف نهایی، که گویی همه چیز به سمت آن‌ها در حرکت است، هدایت می‌شود.

دومین محدودیت نگاره‌ای، در نظریه انواع منطقی راسل آشکار می‌شود (وایتهد و راسل ۱۹۱۰). این نظریه به منظور خاتمه بخشیدن به دو هزار سال سردرگمی درباره تناقضات منطقی، ریاضیات و اخیراً علوم اجتماعی تبیین شده است. در جوامع علمی، تناقضات منبعی برای سرگرمی روشنفکرانه تلقی می‌شدند اما در جاهای دیگر آن‌ها را چندانان (epimendes) جدی نمی‌گرفتند. مثلاً آیا اپیمندس، فیلسوف کرتی (Cretan)، که گفته است «تمامی اهالی کرت دروغگو هستند» حقیقتی را بیان کرده است یا خیر؟ آیا این فرمان که «از فرمانده تبعیت نکنید» قابل تبعیت است؟ آیا جمله «من با تو صحبت نمی‌کنم» معنا دارد؟ در واقع، تناقضات منطقی قدرت توصیفی زبان را سلب می‌کنند. اگر کسی معتقد باشد که اپیمندس حقیقت را گفته، ممکن است به این نتیجه برسد که خودش نیز باید دروغگو باشد؛ و اگر کسی بپذیرد که وی دروغگو است آن‌گاه به این نتیجه خواهد رسید که او راستگو است. و این چرخش ادامه خواهد داشت. این نوع عبارات به‌درستی دور باطل نامگذاری شده‌اند و نباید گذاشت که در یک نگاره، با مفهومی که مشاهده‌گر مستقل از واقعیت در نظر دارد، وارد شوند.

راسل به درستی تشخیص داد که در این‌گونه تناقضات ارجاع به خود (self-reference) بدترین بخش مسئله است. در واقع، اپیمندس عبارت درباره اهالی کرت بیان کرد، اما چون او خودش از اهالی کرت بود باعث شد بر بی‌اعتباری این عبارت تأکید شود. به این ترتیب، به دور باطل و بی‌پایان

جابه‌جایی اعتبار بخشی روی آورد. اما فلسفه علم راسل نیز این تعهد هستی‌شناختی را در پی دارد؛ یعنی اینکه واقعیت امری است یکتا و بی‌نظیر و خارج از ذهن مشاهده‌گر که از طریق قوای ادراک وی به منصف ظهور می‌رسد. زبان برای اینکه معنادار باشد، باید همواره چیزی غیر از خود، یعنی چیزی را که نهایتاً به ادراکات مشاهده‌گر تعلق دارد، توصیف کند. راسل به جای همخوانی با طبیعت خود - ارجاعی زبان، تسلیم نظریات فلسفی خود می‌شود و نظریه تجویزی انواع منطقی را مطرح می‌کند. بر مبنای این نظریه، گزاره یک سطح منطقی تنها به چیزهایی (یا عباراتی) در سطوح پایین‌تر منطقی قابل ارجاع هستند. بنابراین همه دوره‌های باطل را از مشغله‌های قانونمند دانشمندان خارج می‌سازد.

نظریه انواع مختلفی راسل علاوه بر اینکه به تناقضات پایان داد، بی‌معنایی همه مفاهیم فکری را، که به طور ریشه‌ای خصلت خود - ارجاعی داشتند، نشان داد. این مفاهیم عبارت‌اند از: مفهوم مشاهده‌گر به عنوان جزء فعال مشاهده، مفهوم خود سازمانی، مفهوم خود تعیینی، مفهوم خوداتکایی و روندهای دیالکتیکی، که همگی به نوعی خودسازی (self-constituting) یا خود نقش‌کنندگی (self-contradicting) ارجاع به خود گرفتار بودند. برای خارج ساختن بسیاری از پدیده‌ها، خصوصاً پدیده‌های جهان اجتماعی از نفوذ علم، به منظور حفظ بنیان‌های نگاره موجود (که وایتهد و راسل در ساختن آن سهمی مهم داشتند) می‌توان به اقدامات قاطع و نمایش قدرت نگاره غالب در مباحث علم ما اشاره کرد. در مقاله‌ای دیگر (کریپندورف ۱۹۸۴) توانسته‌ام ریخت‌شناسی خلقت (Morpho genesis) را با رشد ساختاری در شناخت، در جامعه، و ساختارها علم با حل موفقیت‌آمیز تناقضات پیوند دهم. خارج ساختن تناقضات نشان داد که نگاره موجود نمی‌تواند شرایط هدایت‌کننده به سوی توسعه ساختاری را تجربه کند، و به این ترتیب محدودیت‌های خود را برای رشد نشان داد.

نظریه انواع منطقی نتایج دیگری نیز در پی داشت. برجسته‌ترین آن‌ها کنار گذاشتن کاربرد اشاره‌ای زبان و مشاهده و اندازه‌گیری است. زبان به توصیف زبان عینی می‌پردازد و در عوض مورد توصیف یک فوق زبان قرار می‌گیرد و این یکی نیز به نوبه خود با یک فوق زبان توصیف می‌شود. این دور باطل تا بی‌نهایت ادامه می‌یابد. این حقیقت که گودل (Cödel)، چنین گسترش نامحدودی را محدود کرد در عمل علمی کمتر شناخته شده است. یکی از پیامدهای مهم آن محدودسازی، قائل شدن رجحان برای سلسله مراتب اشیا، مفاهیم و مردم و اشکال اجتماعی است. مثلاً ارزش‌هایی که معین می‌کنند فرد چگونه در میان بدیل‌های گوناگون تصمیم می‌گیرد، باید در نظام منطقی بالاتر از تصمیماتی که بر آن‌ها ناظرند قرار داشته باشند. این نظم منطقی با سلسله مراتب ارزش‌ها بر اساس نظمی منطقی استوار است که به همین ترتیب ادامه می‌یابد. این مطلب به گسترش سلسله مراتبی بی‌پایان می‌انجامد که تنها در برخی اصول کلی نظیر خدای واحد پایان می‌پذیرد. یا در نظام نظارت اجتماعی، که فردی برای دیگران تعیین تکلیف می‌کند، فرد تکلیف‌کننده از لحاظ منطقی در سلسله مراتبی بالاتر از فرد مکلف قرار دارد، و به همین ترتیب دستورهای لازم‌الاتباع سازمان‌های اجتماعی این‌گونه نظام‌ها در سلسله مراتب قرار گرفته و در نهایت، از نظر مسئولیت در بالاترین مکان این سلسله مراتب جای می‌گیرند. البته باید اذعان کرد که طبیعت فاشیستی این شکل اجتماعی در حال گذار است. بسیاری از نظریه‌پردازان سیستم‌ها، که با نگاره موجود کار می‌کنند (میلر، ۱۹۷۸). در

سازمان جهان (کهکشانشانها، منظومه‌ها، که منظومه خورشیدی را هم در بر گرفته، و به همین ترتیب آنها هم شامل سیارات می‌شوند و غیره ...)، در سازمان رشته‌های علمی (فلسفه ← علوم نظری علوم کاربردی ← ...)، در سازمان موجودات زنده (مثلاً نظام طبقه‌بندی لین و نظایر آنها سلسله مراتب وجود دارد. نظریه انواع منطقی راسل همگام با نگاره هستی شناختی اندیشمندان علوم اجتماعی که در ارتباط تنگاتنگ با کاربرد اجتماعی زبان هستند، سلسله مراتب را طبیعی‌ترین اشکال سازمان می‌انگارد و تمام شکل‌های تسلسلی خود - ارجاعی را از علایق مشروع آنها حذف کرده یا چنین اشکالی را بی‌معنا می‌یابد.

به‌طور خلاصه، اصل عدم قطعیت هایزنبرگ، محدودیت آنچه را که به‌طور عینی در نگاره موجود مشاهده می‌شود، بیان می‌کند. نظریه انواع منطقی راسل، اشکال دور باطل را که بنیان‌های نگاره موجود را از میان می‌برند، از دور خارج ساخته است. حداقل به نظر من هر دو آنها نگاره موجود را بسیار محدود کرده‌اند و من واقعاً نمی‌دانم چرا بسیاری از محققان ارتباطات درکارهای روزمره خود آن را ادامه می‌دهند.

ارتباطات

برای آنکه پیشنهادم بر تمهیدی اساسی استوار باشد، مطلبم را با یک داستان ذن آغاز می‌کنم. این داستان بیانگر نوعی تجربه است که معتقدم همه ما به هنگام برقراری ارتباط با آن مواجه می‌شویم؛ خواه کسانی که از دوستان ما هستند یا غریبه. خواه خواستار تغییر باشیم یا مشاهده‌گر. در حقیقت امیدوارم تجربه حاصل از این داستان نقش دوگانه ما را به عنوان کسانی که با دیگران ارتباطی معمولی برقرار می‌کنیم و محققان علوم ارتباطات روشن کند. من در آینده تمایزی میان این دو قائل نخواهم شد مگر براساس میزان آگاهی، مهارت‌های مشاهده، توانایی نقادی و مسئولیت اجتماعی که ما به‌مثابه افراد محقق باید برای خود قائل باشیم.

داستان از این قرار است:

مباحثه برای بیتوته

هر راهب رهگذری که به معبد ذن وارد شود به شرط پیروزی در مباحثه درباره آیین بودا با ساکنان معبد، می‌تواند در آنجا رحل اقامت افکند و اگر شکست بخورد باید آن محل را ترک کند.

در معبدی در مناطق شمالی ژاپن، دو برادر راهب با یکدیگر زندگی می‌کردند. برادر بزرگ‌تر فردی دانش‌آموخته بود، اما برادر کوچک‌تر نادان از یک چشم نابینا بود. روزی راهبی خسته از راه رسید و قرار شد که به شرط پیروزی در مباحثه درباره آموزش‌های متعالی در آنجا بیتوته کند. برادر بزرگ‌تر که آن روز از مطالعه زیاد خسته شده بود، از برادر کوچک‌تر خواست به جایش در مباحثه شرکت کند. او خطاب به برادر کوچک‌تر گفت: «برو در سکوت مباحثه را برگزار کن.» برادر کوچک‌تر و راهب رهگذر در معبد به مباحثه نشستند. لختی بعد راهب رهگذر نزد برادر بزرگ‌تر آمد و گفت: «برادر کوچک‌تر تو بسیار قوی است او مرا را شکست داد.» برادر بزرگ‌تر گفت: «مباحثه را

برای من بازگو. راهب رهگذر چنین شرح داد: در وهله نخست من یک انگشت خود را به تمثیل از بودا، یعنی فردی که به روشنایی رسیده است، برادرت در پاسخ دو انگشت خود را به نشانه بودا و تعالیم او بالا آورد. من سه انگشت خود را به تمثیل از بودا، تعالیم بودا و پیروان او که در هماهنگی به سر می‌برند بالا آوردم. در پاسخ، برادر کوچکت مشت گره کرده خود را بر صورت من کوبید، یعنی اینکه هر سه برخاسته از یک ادراک هستند. بنابراین وی در این مباحثه برنده شد و من حق ندارم در آنجا اقامت کنم. با گفتن این سخنان، برخاست و رفت.

در همین موقع برادر کوچک‌تر در حالی که به طرف برادر بزرگ‌تر می‌دوید، پرسید آن شخص کجاست؟

برادر بزرگ‌تر گفت: «من فهمیدم که تو در مباحثه پیروز شدی».

«کدام پیروزی؟ می‌خواهم وی را تنبیه کنم.»

برادر بزرگ‌تر گفت: «بگو بینم موضوع بحث چه بود؟»

«اول که در مقابل هم نشستیم و او مرا دید، یک انگشت خود را برای مسخره کردن من، که یک چشم دارم، بالا آورد. من از آنجا که وی غریب بود، لازم دیدم که نسبت به او مؤدب باشم؛ پس دو انگشت خود را به نشانه تبریک به او که دو چشم دارد بالا آوردم. سپس آن غریبه بی‌ادب سه انگشت خود را به معنای اینکه میان ما دو نفر تنها سه چشم وجود دارد بالا آورد. بنابراین من عصبانی شدم و با مشت او را زدم. اما او فرار کرد و از محل مباحثه گریخت» (Reps, n.d. p28-30)

از این مطلب چه می‌آموزیم؟ درس اول این است که هر یک از دو ارتباط‌گر در واقعیتی کاملاً متفاوت زندگی می‌کنند. درس دیگر این است که با وجود فقدان اشتراک عقیده، ظاهراً سؤ تفاهمی دیده نمی‌شود. درس سوم این است که اطلاعات به صورت چرخشی بین این دو نفر جریان دارد و این تعامل یا تقابل حرکات، دانشی فراهم آورد که راهب رهگذر را وادار به ترک محل کرد. من به جزئیات این داستان مجدداً باز خواهم گشت، اما در وهله نخست می‌خواهم این سؤال را طرح کنم که اگر یک محقق علوم ارتباطات با نگاره طبیعت‌گرا، در این ماجرا شرکت می‌کرد چه چیزی از آن می‌آموخت؟

محقق علوم ارتباطات اگر در وضع مباحثه‌گر قرار گیرد ناچار است این گفت و شنود را به عنوان تجربه‌ای که با ادراکات ذهنی و شخصی او آمیخته است در نظر بگیرد، زیرا نگاره مورد نظر نمی‌تواند به عنوان مدرکی قابل استفاده پذیرفته شود. با وجود تلاش برای عینی بودن، او نمی‌تواند از این مسئله که این تفسیر خود او از موقعیت است که مقاصد دیگران را برانگیخته، آگاه گردد؛ و نمی‌تواند میان آن چه «واقعا»، اتفاق افتاده و آنچه دیده است تمایز قائل شود. داشتن شناخت نسبت به مقاصد دیگران را برانگیخته، آگاه گردد؛ و نمی‌تواند میان آن چه «واقعا»، اتفاق افتاده و آنچه دیده است تمایز قائل شود. داشتن شناخت نسبت به مقاصد خود باعث می‌شود که نتیجه مباحثه، ارزیابی مبتنی بر ارزش‌گذاری او باشد. او اجبار برای تعامل با مخالفانش، بر آنچه که وی بدون نظارت قابل مقایسه، مشاهده کرده است، به نحو مؤثری تأثیر می‌گذارد و نیاز به مشاهده بی‌غرض را خدشه‌دار ساخته و هیچ مبنای تجربی برای تعمیم‌هایش فراهم نمی‌سازد. مآلاً اینکه، حقایق ناب (hard facts) [و بدون تفسیر و تأویل] که محقق آن‌ها را مانند دوربین عکاسی متوالیاً می‌کند، مثلاً ثبت تصویر از «یک انگشت، دو انگشت، سه انگشت

و مشت» [در تمثیل بیتوته] درباره چرایی واقعه و اینکه مثلاً چرا مسافر رفت و چرا برادر جوان‌تر خشمگین شد، چیزی نمی‌گوید. به بیان دیگر، آیا محقق ارتباطات باید مانند مسافری که در برابر راهب یک چشم دست از مباحثه کشید، افراطی عمل کند؟ آیا وی باید همچون فردی معمولی صحبت می‌کرد؟ دانشمند رفتارگرا باید تقریباً هر آنچه را که ممکن است نسبت به موضوعات دیگر معنادار باشد نادیده بگیرد. در بهترین حالت قصه‌ای تاریخی را تعریف کند اما چیزی به نظریه ارتباطات انسانی نیفزاید.

راه راحت‌تر برای محقق ارتباطات این است که مانند مشاهده‌گری عینی، مستقل و برجسته خودش را در جایگاه برادر بزرگ‌تر، یعنی درحد وسط داستان قرار دهد. یعنی باید در موقعیتی قرار گیرد که بتواند از نگاره موردنظر سود ببرد. به هر حال، این برادر بزرگ‌تر است که جدا نشسته و با مکلف کردن دو راهب به بحث و گوش سپردن به پاسخ‌های‌شان از مآووقع با خبر شده است. اما از آنجا که برای محقق علوم ارتباطات غیرممکن است که حقایق چندگانه موجود را درک کند — حتی اگر چنین بود هر یک از طرفین بحث بر حقانیت خود اصرار می‌ورزیدند، و داستان ذن نسبت به حقانیت دو طرف مسکوت می‌ماند — ویژگی هستی‌شناسی‌اش وی را به سوی این تحلیل پیش خواهد برد که هریک از طرفین بحث و گزارش‌هایشان را به عنوان دو تفسیر مختلف از حقیقتی واحد بشنود. با این حال، چون خود او این حقایق را مشاهده نکرده است، برای حفظ این شکل مورد نظر نگاره‌ای از جهت تفسیری، ناچار خواهد بود به واقعیتی این شکل مورد نظر نگاره‌ای از جهت تفسیری، ناچار خواهد بود به واقعیتی از گزارش‌ها دسترسی پیدا کند و میان حقایق و تفاسیر یا میان موقعیت عینی و ذهنی تمایز قائل شود. در نتیجه‌گیری از چنین اختلافاتی، از نظر اسناد تعصبات به آن‌ها، نگاره طبیعت‌گرا به روشنی اجرا می‌شود و آشکار می‌گردد که مشاهده‌گر خارج در مقامی برتر جهان را نظاره می‌کند، در حالی که چنین توانایی و اختیاری از مورد مشاهده سلب می‌شود.

می‌توانیم کل داستان را باتوجه به اینکه فقط یک قصه است کنار بگذاریم، اما می‌توانیم از خود بپرسیم آیا حقایق مورد بحث از لحاظ زبان‌شناسی، ساختارها را آشکار نمی‌کنند؟ و برای برادر بزرگ‌تر آیا از لحاظ زبان‌شناسی تفسیر ساختارها آشکار نمی‌شود؟ اگر چنین باشد هر بخشی از واقعیت‌های مختلف که باعث ارتباطات شده است معنادار خواهد بود. به نظر من موقعیت مشاهده‌گر مورد نظر از جهت ادراکات به دست آمده با مشکلات عدیده‌ای روبه‌رو خواهد شد و این موقعیت از طریق نگاره موجود قابل حل نیست. ادعای یک‌جانبه مشاهده‌گران علمی در زمینه عینی بودن، در غیاب دیگر مشاهده‌گران، موقعیتی غیرقابل دفاع پیش خواهد آورد.

واضح است که در این میان نگاره‌ای که قادر به ایجاد دانش درباره ارتباطات انسانی نیست و مشکلات شناختی بسیاری برای خود می‌آفریند دچار مشکل است. پذیرفتن این نکته ضروری است که مفهوم قدیمی واقعیت واحد و دستورهای مبنی بر ممنوعیت ورود مشاهده‌گران علم به حوزه مشاهده خود باید تغییر کنند و به جای آن‌ها از مفهومی که از لحاظ تجربی کمتر محدود و به لحاظ اخلاقی پذیرفتنی‌تر هستند استفاده کنیم. با چنین سرمشقی من هم‌اکنون پنج امرت (imperative) را پیشنهاد می‌کنم که عبارتند از: زیبایی‌شناسی، تجربی، خود ارجاعی، اخلاقی و اجتماعی. این امرت‌ها

مجموعه‌ای انتخابی را، که یکی انتخاب شود و بقیه کنار گذاشته شوند، به وجود نمی‌آورند بلکه مجموعه و کلیتی همگرا یا نظامی کاملاً مرتبط درهم تنیده را می‌سازند که نگاره‌ها را با استفاده از اقتدار خود تعریف می‌کنند. لازم به گفتن نیست که من این نگاره را از هر چیزی که امیدوارم آن را به مبارزه بطلبد و جایش را بگیرد جالب‌تر می‌دانم. اجازه دهید این آمریت‌ها را یک به یک در نظر گرفته و معانی ضمنی آن‌ها را جزء به جزء بررسی کنیم. (در نظر داشته باشد که این پیشنهاد جنبه آزمایشی و نامعین دارد).

آمریت زیبایی‌شناسی

آمریت زیبایی‌شناسی در کمال بی‌غرضی بیان می‌دارد:

واقعیت خود را بساز تا ببینی

و این ابهامی حساب شده دارد، زیرا در آن واحد دو معنا از آن مستفاد می‌شود: «ما باید برای دیدن، در ساخت واقعیت مشارکت کنیم»؛ و دیگر اینکه «آنچه می‌بینیم واقعیت‌هایی است که خود ساخته‌ایم.» داستان ذن نمونه خوبی است که این مطلب را به روشنی بیان می‌کند. بدیهی است که هرکسی که ارتباط برقرار می‌کند در واقع در میان واقعیت‌های متفاوت با دیگران زندگی می‌کند. ما نباید این حقیقت تجربی را نادیده بگیریم. هر یک از برقرار کنندگان ارتباط، گفت‌وگویی را می‌سازد که به لحاظ فردی منسجم و قطعی است و به توالی تجربیات افراد معنا می‌دهد. هرگاه برادر بزرگ‌تر شاهد مباحثه در سکوت بود، وی نیز پاسخ‌های خاص خود را می‌داد. در اینجا دیگر محلی برای طرح این سؤال که چه کسی درست و چه کسی غلط می‌گوید پیش نمی‌آید. هر یک به اعمال و تجربیات خود معنا می‌دهد و مطابق آن عمل می‌کند. بلکه شاهد یک «دو-جهان» (Duo-Verse) هستیم. و اگر واقعیت مورد نظر برادر بزرگ‌تر و دیگر مشاهده‌گران احتمالی را به آن بیفزاییم باید وجود «جهان‌هایی» از واقعیت‌های بسیار نزدیک و اندیشه‌مدار را بپذیریم.

به علاوه، «چیزهایی» که در گزارش‌های دوطرف مباحثه مورد بحث قرار گرفت به هیچ‌وجه جدا از وجود برقرارکننده ارتباط، وجود عینی ندارد. هر یک اعمال و تجربیات در ساختمان گفت و شنود هر یک به‌طور مجزا وارد شده‌اند. حتی اگر برخی لغات به‌طور یکسان به کار گرفته شده باشند معانی متفاوتی مورد نظر بوده‌اند - نظیر «یک انگشت»، «دو انگشت» و غیره - به نظر من هر آنچه می‌بینیم همواره از منظر ساختاری که برخی ادراکات مورد انتظار را ایجاب می‌کند دیده می‌شود.

در این داستان جوهر اصلی ساختارها چندعلامت هستند که نهایتاً تعیین می‌کنند که غریبه می‌تواند بماند یا برود. هیچ‌یک از دو گزارش عینی‌تر از دیگری نیست. برادر بزرگ‌تر دو متن برای مقایسه دارد و این امتیاز تطبیق دادن، او را در مقامی بالاتر از توانایی دوطرف مباحثه برای ساختن واقعیت‌هایشان قرار نمی‌دهد.

مثال‌های بسیاری در زیست‌شناسی وجود دارد که به همین طریق دیده و شناخته می‌شوند. نقطه کور در شبکه چشم نشان می‌دهد که ما آنچه را که حس نمی‌کنیم از دست نمی‌دهیم بلکه آنچه را که

فکر می‌کنیم باید باشد آن را به‌طور ناآگاهانه می‌سازیم (پس از فورستر (Foerster)، ۱۹۸۱: ۲۸۸ - ۲۸۹).

نگاه ما به جهان با دو چشم، به ما کمک می‌کند تا علت این وضع را که سیستم عصبی، بُعد سومی را به منظور رفع تصاویر معارض در دو شبکه به‌وجود می‌آورد توضیح دهیم (پس از بیتسون (Bateson)، ۱۹۷۹: ۷۷-۷۹). آزمایش‌های ادراک رنگ نشان داده است که میان طیف نوری، که از روی اشیایی مختلف منعکس می‌شود و رنگ‌هایی که ما به عنوان خصیصه ذاتی آن‌ها درک می‌کنیم، هیچ ارتباط قابل اثباتی وجود ندارد، اما مکانیسم درخور توجهی وجود دارد که از طریق آن تجربه رنگ‌ها آفریده می‌شود (برو (Brou)، سایشیا (Sciascia)، لیندن و لتلین (Letlvin)، ۱۹۸۶). تصوراتی که درباره تشخیص رنگ‌ها به ذهن می‌تابد از ادراک اشتباهی بینایی، به‌عنوان بخشی از سیستم بینایی برای نمانش دقیق آنچه در جلو چشم بیننده قرار دارد ناشی می‌شود. تحقیقات جدید در سازمان عصبی ادراک رنگ‌ها این نظر را کاملاً تأیید می‌کند که هر آنچه می‌بینیم به‌طور عمده محصول مغز، جریان‌های شناختی فعال، تکرار شونده و نیمه‌خودکار است که زندگی خاص خود را دارند. ساختارهای واقعیت‌هایی که از تحول تاریخی ساختمان خود نشئت گرفته‌اند، گاه‌گاهی از طریق احساسات بیرونی آشفته می‌شوند (پس از وارلا (Varela)، ۱۹۸۴). دلیل تأکید من بر ادراک‌های زیست‌شناختی این است که بر استعاره‌های عکاسی برای تبیین دیدنی‌ها اصرار زیادی دارم. خصوصاً در ارتباط با این ادعا که ما واقعیت‌های تصویرپذیر را در مغز خود دست‌کاری می‌کنیم. چنین ادراکی نمی‌تواند آنچه را که به‌نظر می‌رسد تصویر یگانه‌ای از شناخت انسان باشد، تعبیر کند. این تصویر یگانه عبارت است از استقلال ساختارهای شناخت انسانی از تأثیر آشفته‌گی‌های غیرقابل شناخت.

در جامعه‌شناسی گفته می‌شود که معرفت، محصول جامعه است و به‌طور اجتماعی ساخته می‌شود و تحت نظارت و کنترل فرایندهایی قرار دارد که از تاریخ جمعی این ساخته‌ها ناشی شده‌اند و حرف تازه‌ای نیست. با این حال، اولین هواداران جامعه‌شناسی معرفت، نظیر برگر و لوکمان (۱۹۶۶)، دل‌بستگی خود را نسبت به واقعیت اجتماعی با دقت محدود کرده‌اند، و تاریخ آن نشان می‌دهد که واقعیتی مافوق مادی است — مثلاً برداشت مارکس از روبنای ایدئولوژیکی — و به همین جهت از پرداختن به نفوذ این ساختار در موجودیت انسان پرهیز می‌کنند. مطالعات اخیر در زمینه روان‌شناسی اجتماعی (گرگن (Gergen) و دیویس، ۱۹۸۵؛ هاری (Harre) ۱۹۸۶) عمق بیشتری یافته و به این باور رسیده‌اند که احساسات انسانی، که عموماً فکر می‌کنیم منشأ زیست‌شناختی غریزی دارند و به همین جهت طبیعتاً غیراختیاری هستند، محصول قطعی ساختارهای معرفتی بوده و تاریخ اجتماعی خاص خود را دارند. مثلاً از عمر عشق‌های رمانتیک و اتفاقی بودنشان و ریشه‌های روان‌شناختی آن‌ها تنها هفتصد سال می‌گذرد (اوریل (Averill)، ۱۹۸۵). حتی خودآگاهی، ادراک و عمل خود خواسته، و «کمال» (crown) شناخت انسانی، به‌رغم میل باطنی ما نمی‌توانند خیلی هم طبیعی باشند. بر طبق نظر ژولیان ژنیس (Julian Jaynes) (۱۹۸۲) احتمالاً این مطلب را یونانیان با نگارش ایلیاد و اودیسه مطرح کرده‌اند. بدون تردید، زندگی، عمل و احساس ما تا حدودی براساس واقعیت‌های خودمان پیش می‌رود، یعنی درست همان کاری که راهبان می‌کردند. اما آیا اندیشمندان در این میان استثنا هستند؟

من معتقدم که آنچه در بالا گفته شد در کارهای علمی نیز قابل تعمیم است. در حقیقت ما به عنوان اندیشمندان علوم اجتماعی در زمینه ارائه نظریات، استخراج فرضیات و روش‌های کار و استفاده از آن‌ها در کارهای آزمایشگاهی و پرداختن به موضوعات، برای خود آزادی زیادی قائل هستیم. تاریخ پژوهش‌های ارتباطات تنها درباره ارتباطات نیست بلکه به دانشوران خلاق، مباحثه‌های پژوهشگران با یکدیگر، بازی‌های فکری، شکل‌گیری حلقه‌های روشنفکری براساس نظریات یا روش‌های خاص، جدایی محافل روشنفکری بر اثر عدم کارآیی یک نظریه یا روش، و به تشکیل نهادهای اجتماعی بنا به ضرورت نوعی دانش می‌پردازند. به عبارت دیگر، به نظر می‌رسد که تجدید نظرهای مکرر در سازمان دانش علمی به چشم‌اندازی که توصیف می‌کند کمتر مربوط است و بیشتر بر سرشت گروهی اندیشمندان محقق مربوط می‌شود. حتی آلبرت اینشتین که به گونه‌ای دیگر به جهان واحد و ازلی - ابدی اعتقاد داشت (کارهای خداوند بر پایه حکمت است (God does not play dice))، غالباً تأکید می‌کرد جهانی که می‌بینیم توسط دانشمندان خلاق ساخته شده و چنین ساختمانی بدون هیچ تأملی بر مشاهدات مقدم است:

ما امروزه می‌دانیم که علوم نمی‌توانند تنها از تجربه استخراج شوند. ما برای بنای علم نیازمند به کارگیری خلاقیت‌های بی‌قیدی هستیم که تنها صاحبان دانش می‌توانند با تجربه و کاربردهای مفیدش از پس آن برآیند. این حقیقت می‌توانست برای نسل‌های پیشین که گمان می‌کردند خلاقیت نظری، بدون استفاده از اثرات خلاقانه ساختمان آزاد مفاهیم، از تجربه بیرون می‌آید، راه فراری ایجاد کند. هرچه وضع علوم بدوی‌تر باشد دانشمندان بیشتر در این توهم غوطه می‌خورند که گویی آن‌ها تجربه‌گرایان محض هستند (اینشتین در پاریس، ۱۹۸۲:۱۴).

خصلت پیش از تجربه (A. Priori) ساختار علمی در دیگر نقدهایی که از نگاره مستقر به عمل آمده، به چشم می‌خورد، و همان طور که قبلاً گفتیم، وجود این اعتقاد که مشاهدات نسبت به نظریات رقیب بی‌طرف هستند، مبنای بی‌نظیری را می‌سازد که دانش علمی بر آن استوار می‌شود و از این رهگذر که آن را امری یقینی می‌دانیم، نظارت‌هایی را در نظر می‌گیرد. بر طبق نظر دانیل کیف که به طور تخصصی به تحقیق در علوم ارتباطات پرداخته است، نقد دیدگاه‌های قبول عام یافته، چنین مقرر می‌دارد که: مشاهدات ذاتاً در این نظریه مطرح می‌شوند که واقعیت‌ها، واقعیت‌هایی مستقل از چارچوب مفهومی (نظری) نیستند، و بنابراین هیچ زبان مشاهده‌ای مستقل از نظریه وجود ندارد. همان‌طور که هانس می‌گوید: «دیدن به معنای پذیرش و نظریه‌زدگی است» و بنابراین به هنگام برخورد یا مشاهده چیزی از دریچه کره چشم، چیزهایی بیشتر از آنچه هستند دیده می‌شوند (Okeef و ۱۹۷۵).

کواین (W.C.O.Quine) در بررسی اثر نلسون گودمن با عنوان راه‌های جهان‌سازی (۱۹۷۸)، متوجه شد که نود و نه قسمت نظریه فیزیکی فهم و ادراک است و یک قسمت مشاهده؛ و نتیجه گرفت که این پدیده، (طبیعت) را برای رسیدن به جهان (واقعی) بی‌توشه می‌کند (به نقل از برونر (Bruner)، ۱۹۸۶: ۱۰۰). بدیهی است که ملاحظاتی غیر از واقعیت‌های مستقلاً ساخته شده، نظریه‌سازی را حتی در فیزیک و بیشتر از آن در علوم اجتماعی هدایت می‌کنند. به نظر من، علاوه بر اینکه حجم زیادی از

این ۹۹ درصد ادراک توسط اعمال نگاره‌ای و به منظور درک نگاره طبیعت‌گرایانه به کار می‌رود، مکانیسم عمل آن ناآگاهانه است. این نگاره غالباً با فراهم آوردن واقعیت عینی و مستقل از مشاهده‌گر به عنوان هدایت‌کننده اصلی در راه بنای دانش علمی، دانشمندان را از مسئولیت در قبال ساخته‌هایشان نجات می‌دهد. در واقع می‌توان پرسید که چگونه دانشمندی می‌تواند ادعای یافتن یا کشف چیزی را بکند در حالی که دیگری اعتقاد دارد آنچه رخ داده است نتیجه مشیت الهی بوده یا طبیعت آن را پیش پای او گذاشته است. در حالی که اعتقاد بر این است که توصیف می‌تواند از چیزی که وصف می‌کند جدا باشد و صرفاً به تصویربرداری از چیزهایی که دیگران هم می‌بینند، بپردازد، چطور می‌توان دانشمندی را به‌خاطر توصیف کردن چیزی مؤاخذه کرد؟

خدمت نگاره طبیعت‌گرایانه به جامعه علمی انکارناپذیر است. ادعای این نگاره مبنی بر اینکه فعل علمی، بی‌طرف و فاقد خصیصه ارزش‌گذاری است برای نهادهای علمی فرصتی فراهم آورده است که به صورت انقلابات سیاسی و مذهبی باقی بمانند. در عین حال، همین نگاره‌ها علم را به یک هزارتوی انرژی‌زا و اکنش‌ناپذیری سوق داده‌اند که جامعه را به سوی خطری بالقوه می‌کشاند. آمریت زیبایی‌شناسانه‌ای که من مطرح کردم، بر آن است که با افشای جبرگرایی، دانشمندان را از حلاقت‌هایشان در زمینه بنای واقعیت‌هایی که همه ناچاریم با آن‌ها زندگی کنیم آگاه کند و آن‌ها را برای قبول مسئولیت در قبال ساخته‌هایشان توانا سازد. من اعتقاد دارم که نتایج سیاسی و روانی این آمریت بسیار عمیق خواهد بود.

مثلاً تمامی دانش‌های علمی، نتایج اجتماعی به بار می‌آورند. آن‌هایی که دانش علمی را ایجاد می‌کنند و انتقال می‌دهند نباید خود را پشت نقاب واقعیت عینی که خود ساخته‌اند و بعد رهایش کرده‌اند پنهان سازند؛ بلکه باید در قبال آنچه ساخته‌اند احساس مسئولیت کنند. من به عنوان یک عضو جامعه علمی، می‌گویم که این ما هستیم که باید مسئولیت آن نوع تکنولوژی را که از درون نظریات ما بیرون می‌آید به‌عهده بگیریم. اسکینر (B.F. Skinner) در قبال ماشین‌های خشک‌مغز آموزش و برنامه‌های تقویتی که از نظریات وی سر برآوردند و انسان را به ابزار انگیزش - انگیزنده (stimulus-response device) تنزل دادند مسئول است. ما باید مسئولیت نوع نهادهایی را که یافته‌های پژوهشی ما به پیدایش آن‌ها کمک کردند، بپذیریم. ارتباطات جمعی دولتی در قبال «بهبود» روش‌های نظارت رسانه‌ها بر گروه بی‌شماری از مخاطبان مسئول هستند. ما باید بتوانیم در برابر ایجاد نظریاتی که در خدمت اقلیتی حاکم هستند (مثلاً حکومت‌های فاشیستی) قد علم کنیم. ما باید در برابر تصویری که از انسان در نظریات خود درباره ارتباطات انسانی ترسیم کرده‌ایم و خواهیم کرد و نحوه مشارکت اجتماعی انسان‌ها، پاسخگو باشیم. زیگموند فروید، با ابداع الگوی هیدرولیک از روان آدمی و سائقه‌هایش (Drive)، مکانیسم‌های سرکوب‌کننده‌اش، بزرگ‌نمایی احساساتش، جبرهای دوران کودکی که جای کمی برای خلاقیت انسانی و تعیین سرنوشت برای وی به جا گذاشته‌اند، با وجود کهنگی این الگو که هنوز هم بر طرز فکر، دیدن و صحبت کردن مردم درباره خود و حتی تصمیم‌گیری قضات در دادگاه‌ها تأثیر به‌سزایی می‌گذارد، مسئول است. اگر نظریه دیگری، خلأ مفهومی زمان فروید را پر می‌کرد شاید ما امروز طور دیگری بودیم. مآلاً این ما هستیم که باید مسئولیت نوع دانشی را، که

می‌تواند در نگاره انتخابی ما به وجود آید، بپذیریم. تمامی این مسئولیت‌ها تنها وقتی متوجه شخص هستند که او نوع آزادی را که آمریت زیبایی‌شناختی مورد تأکید قرار می‌دهد درک کند. نیاز به مسئولیت‌پذیری نسبت به ساخته‌های نظری در علوم اجتماعی، به‌خصوص آنجا که نظریه‌ها می‌توانند به نهادینه‌سازی پردازند، از اهمیت خاصی برخوردار است. نظریه‌های اجتماعی دربارهٔ افراد هستند و احتمالاً افراد در برابر آن‌ها واکنش نشان می‌دهند، خواه این واکنش در مخالفت با آن نظریه یا در تأیید آن باشد، که در این صورت یا باعث بی‌اعتباری نظریه یا تقویت آن می‌شود. کلیشه‌های قومی، فرضیات خودساخته یا برخی اصول مدیریت کار (نظری تأثیرات هائورن (Hawtörne) از این نوع هستند. نظریات اسکینر و فروید که چاپ‌های مکرر و استفاده فراوان از آن‌ها بر درستی آن‌ها صحه گذاشت در بالا مورد بحث قرار گرفتند. من، بعد از این برخی تفکرات دیگر راجع به ارتباطات را نیز مطرح خواهم کرد.

لازم به توضیح است که این بحث و دیدگاه‌های آن به تمامی از آن من نبوده است و از تفکرات دیگران نیز استفاده کرده‌ام. نظیر: ژان پیاژه (۱۹۷۰)، هاینس فون فورستر (Heinz Von Foerster) (۱۹۸۱)، سیگال (۱۹۸۶)، ارنست فون گلاسرفلد (۱۹۸۱)، نلوسن گودمن (۱۹۸۴؛ ۱۹۷۸)، ژرم برونر (۱۹۸۶). همچنین برخی از مباحث با شکل‌های افراطی استنباط اجتماعی بیان شده‌اند مانند نظریات کنث گرگن (Kenneth Gergen) و دیویس (۱۹۸۵)، پیتز برگر و توماس لوکمان (۱۹۶۶) و لوکمان (۱۹۸۳)، جسی دلپا (۱۹۷۷). واژه آمریت زیبایی‌شناسانه نیز برخاسته از اثری از فورستر است (۱۹۸۱)، ص ۳۰۸ که م‌گوید: «اگر شوق دیدن دارید، عمل کردن را بیاموزید.»

آمریت تجربی

در این مقاله، واژه زیبایی‌شناسی کاملاً هدفمند و به منظور دست یافتن به ملاحظاتی دربارهٔ زیبایی، یعنی ارضای معرفتی احساسات، بدون سر سپردن به دل‌بستگی‌ها انتخاب شده است. اما این آمریت زیبایی‌شناسی ذاتاً به خود محوری گرایش دارد؛ یعنی اعتقادی است که همگان می‌آفرینند، در قلمرو آن زندگی می‌کنند و در واقع در کانون هستی آن‌ها قرار دارد. هدف آمریت تجربی این است که بدون توجه به جهانی که برای ما قابل شناخت نیست، قدرت بی‌حد و حصر واقعیت‌های نوین را محدود کند. این آمریت در جست‌وجوی کشف فعالانهٔ محدودیت‌هایی است که در راه ساختن دیده می‌شوند: تا آنجا که می‌توانید ساختارهای بدیل بیافرینید و قابلیت ساختارها را به محک تجربه بیازمایید.

با این گزارهٔ دستوری، می‌خواهم بگویم که ساختارهای ماندگار دربارهٔ واقعیت خارج از ما چیزی نمی‌گویند مگر در مواردی که شکست بخورند. در این موقع است که باید فعالانه بکوشیم محدودیت‌های ماورای آنچه که ساختارها را کم دوام کرده است، بشناسیم تا بیش از این نتوانند مقدمهٔ عمل یا مقدمهٔ ساختارهای بعدی شوند. این‌گونه اطلاعات منفی ما را گمراه می‌کنند. به داستان ذن بازگردیم. با وجود آنکه هریک از سه راهب فقط مسئول بخش کوچکی از ماجرای که شرح داده شد، بودند معلوم گردید که میان آن‌ها سؤ تفاهم صورت نگرفته است. مسافر به این تجربه رسید که مباحثه را باخته است و معبد را ترک کرد. برادر کوچک به خشم آمد و طرف مقابلش را تهدید کرد. او کاملاً

درک کرده بود که چرا مسافر خسته می‌خواهد مهلکه را ترک گوید. برادر بزرگ‌تر نیز پس از گوش دادن به گزارش هر دو متن دریافت که چرا مسافر از آنجا رفت و به چه علت برادر کوچک‌اش عصبانی گردید. از نظر هر یک از سه راهب، ارتباط کاملی برقرار شده است. هیچ نقطه ابهامی وجود نداشته و هر یک پاسخ خود را یافته و ماجرا به یکی از چندین نتیجه مورد انتظار ختم شده است و هیچ‌یک از سه راهب برای تغییر دادن تعبیرهای خود که در بستر تجربه به آن‌ها دست یافته است، دلیلی نمی‌دید. از آنجا که هیچ‌یک از این تعابیر مختلف، حاملان خود را گمراه نکرده است، هر سه ماندگار شدند.

اگر این مباحثه با استفاده از گفتار ادامه می‌یافت و اگر برادر بزرگ‌تر مداخله می‌کرد و به عبارت دیگر اگر دو راهب خود را در زمینه‌ای وسیع‌تر از زمینه مباحثه خاموش می‌دیدند، به احتمال قوی یک یا هر دوی آن‌ها بر اثر ساختار مناظره یا گفت و شنود فردی‌شان با مشکلی روبه‌رو می‌شدند. هرگونه ناتوانی در زمینه درک، تبیین، پیش‌بینی یا دریافت حسی موقعیت‌ها، نشان‌دهنده ناپایداری ساختارهاست، و همواره اسیر شرایط است. عدم درک صحیح در ارتباطات تجربه‌ای اساسی است. یک پاسخ آسیب‌شناسی به این مسئله این است که ساختار را حفظ کنید. زمینه را تا جایی که کارایی موفقی داشته باشد محدود کنید و در نظر داشته باشید که زمینه بزرگ‌تر احمقانه است؛ و در نهایت از تناقض پرهیز کنید. اصل عدم قطعیت هایزنبرگ چنین موضعی را در برابر علوم اتخاذ کرده است. آمریت تجربی ایجاب می‌کند که ساختارهای میرا فوراً شناخته و طرد شوند، یا آنکه جای خود را به ساختارهای نو که هنوز نادرستی آن‌ها اثبات نشده بسپارند. همان‌طور که دیدیم هیچ‌یک از دو راهب به هیچ تلاشی که مفاهیم مورد نظرشان، آن‌ها را به مبارزه بطلبد دست نزدند، از یکدیگر نیز پیامی دریافت نکردند تا آنان را وادار کند که ادراکات قبلی خود را کنار بگذارند. به همین جهت، مباحثه آن‌ها در زمینه‌ای که ساختارهایش ماندگاری خود را نشان داده بودند ادامه یافت.

می‌توان گفت که «واقعیت خارجی»، هرچه که باشد، همواره «ارتباط دهنده ضعیفی» است. چنین واقعیتی تنها یک پیام را می‌شناسد. پاسخ آن به یک ساختار ممکن است «نه» باشد - و این وقتی است که پیش‌بینی‌هایش درست از کار در نمی‌آیند و یا وقتی که اعمالش دریافت‌های قابل انتظاری را در پی ندارند - یا اینکه پاسخ آن «به هیچ‌وجه» باشد. از «هیچ‌چیز» یا «هیچ‌سخن» کسی نمی‌توان چیزی درباره اعتبار، کفایت یا مطابقت یک ساختار یا چیزی دیگر استنتاج کند. و این «چیز دیگر» شاید هرگز ساختارش را آشکار نکند. آمریت تجربی صرفاً به مشاهده‌گر اصرار می‌کند که ساختارهای جدیدی بسازد یا اینکه ساختارهای موجود را گسترش دهد و آن‌ها با نظم دقیقی درهم ادغام کند تا بتواند بدین‌وسیله با استفاده از تجربه تحدید آزادی آن‌ها را براساس اراده بسازد.

ساختارهای ماندگار را بدون در نظر گرفتن آنچه ممکن است ارائه کنند، می‌توان صرفاً به‌مثابه «آنچه هستند» پنداشت: یعنی چیزهایی که هنوز نادرستی آن‌ها اثبات نشده است.

گرگوری بیتسون (۱۹۷۲) این آمریت را از طریق پیوند دادن استدلال‌های منفی به جریان‌های تکاملی پیش‌بینی کرده بود. در زیست‌شناسی، تکامل لزوماً به معنای بهترین نیست. این تصویری است که عامه از نظریه داروین دارند و خود او مسئول این برداشت غلط است. زیرا به‌طور انتخابی آن‌هایی

که نتوانند در رابطه با محیط، بقای خود را حفظ کنند کنار می‌روند. آن‌هایی که باقی مانده‌اند ممکن است بقای‌شان به‌خاطر ویژگی‌هایی باشد که آن‌ها را با محیط وفق می‌دهد و امکان دارد همین ویژگی‌ها در آینده، آنان را به شکست بکشاند. همچنین ممکن است ارگانیسم‌ها دارای ویژگی‌هایی باشند که تأثیری بر بقای‌شان نگذارند، بلکه صرفاً گوناگونی‌های بی‌اثر خلقت باشند. تکامل، دربارهٔ فواید آتی چیزها حرفی نمی‌زند. تنها می‌توانیم بگوییم ارگانیسم‌هایی که باقی مانده‌اند فاقد ویژگی‌هایی بوده‌اند که در طول تاریخ روابط این ارگانیسم‌ها، محیط، مانع از ادامهٔ حیات آن‌ها بشوند. بیتسون نظریهٔ تکامل را به شکل‌های سبیرنتیکی توصیف، پیوند زد. این اشکال توصیفی در این باره که چرا برخی از ساختارها نامعقول هستند پاسخی منفی می‌دهند، اما دربارهٔ این نکته که چرا ساختارهایی که هنوز فناپذیری آن‌ها به اثبات نرسیده به‌کار خود ادامه می‌دهند، سکوت می‌کنند.

آمریت تجربی را می‌توان به‌عنوان تعمیم افراطی «ابطال‌پذیری» (falsification criterion) کارل پوپر (۱۹۵۹) در نظر گرفت. پوپر با مذاقه دربارهٔ این موضوع که چگونه تعمیم‌ها با استفاده از مدارک تجربی تقویت می‌شوند، به‌سادگی نتیجه می‌گیرد که این مطلب امکان‌پذیر نیست. برای حمایت از یک نظریه معمولاً اطلاعات زیادی در دسترس نداریم، در صورتی که مختصری اطلاعات می‌توان آن را رد کند. پوپر با شناختی که از این مطلب دارد معتقد است که تصدیق (یا حمایت تجربی از صحت یک نظریه) ممکن نیست و خطاپذیری در ذات هر روش علمی نهفته است. اثبات‌گرایان بعد از وی، امکان ناپذیر بودن ایجاد حدی از تطابق میان یک نظریه یا فرضیه را براساس دلایل تجربی مورد ادعای‌شان پذیرفتند، اما ساختارهای «خطاناپذیر» را به‌عنوان «صحت تجربی» یا «تأثیر تلویحی» تفسیر کردند، در صورتی که پوپر چنین قصدی نداشت. ملاک ابطال‌پذیری پوپر برای چالش با نگارهٔ مستقر طراحی نشده بود و او ادعای نظیر اینکه نظریه‌های ابطال‌ناپذیر چه چیزی را توصیف می‌کنند اقامه نکرد. این مطلب در اثر دونالد کمپل (۱۹۷۴) با عنوان «معرفت‌شناسی تکاملی» و در مباحث تالی آن که توسط پیتر اسکا گستاد (Peter Skagestad, 1978) (۱۹۷۸) نوشته شد و همچنین در آثار ارنست فون گلاسرفلد (۱۹۸۱) به چشم می‌خورد.

نتیجهٔ منطقی آمریت تجربی، رها کردن افراطی این عقیده بود که ساختارها، نظریه‌ها، فرضیات یا هرگونه راهنماهای عملی فعالیت باید چیزی را دقیقاً (به معنای نظریهٔ ارجاعی دربارهٔ زبان) خصوصاً در رابطه با واقعیت خارجی موجود، توصیف کرده باشند. ساختارهای بادوام آن‌هایی هستند که وجود دارند فقط برای خودشان سخن می‌گویند و باید آن‌ها را به‌عنوان توصیف‌کنندهٔ چیزی دیگر، پنداشت. ارنست فون گلاسرفلد برای نشان دادن مناسبات میان ساختار و عمل منبعت از آن‌ها از تمثیل کلید و قفل استفاده می‌کند. احتمالاً کلیدهای بسیاری وجود دارند که بتوانند قفلی را باز کنند. اما در عین حال کلیدهای دیگری نیز هستند که نمی‌توان با آن‌ها قفل را باز کرد. کلید، قفلی را که باز می‌کند توصیف نمی‌کند.

یکی از نتایج مفهومی آمریت تجربی رد تشریح معرفتی به‌عنوان معیاری برای ارتباطات خوب است. بنای تشریح معرفتی در مفهوم عرضهٔ شناختی یک‌سان، مشابه و منطبق میان طرفین ارتباط، در وهلهٔ نخست بسیار مشکل است. گشودن مغز کسی بدون آسیب وارد ساختن به آنچه می‌خواهیم ببینیم

آسان نیست و حتی اگر هم بتوانیم، با مسئله عدم شناخت راه‌های تشخیص الگوی فعالیت‌های عصبی، که کوشش‌های معرفتی در پی آن هستند، روبه‌رو خواهیم بود.

در داستان ذن، دو راهب بحث‌کننده کاملاً می‌دانستند که چگونه گفت و شنودشان پیشرفته و هر چه از یکدیگر می‌دیدند بخشی از ساختار آن‌ها و مقدمه‌ای برای عملشان می‌شد. برادر بزرگ‌تر شاهد مناظراتی بین دو طرف بود. اگر داستان باز شکافته می‌شد، مشخص می‌گردید که این‌ها همه بخشی از ساختار وی (برادر بزرگ‌تر) بودند. اگر برادر بزرگ‌تر راهی برای دستیابی به مغزهای دو راهب داشت، می‌توانست به داوری بنشیند و بگوید کدام یک درست می‌گفتند و یا وجه اشتراک آن‌ها چیست. اما وی چنین توانی نداشت و این ناتوانی، بخشی از داستان را تشکیل می‌دهد.

به نظر من مفهوم تشریک معرفتی، اسطوره‌ای اجتماعی است که نگاه‌های اثبات‌گرایانه را به نظریه (و عمل؟) ارتباطات انسانی وارد کردند؛ و این به دو دلیل غیراخلاقی است: نخست آنکه تشریک معرفتی با تکیه بر دسترس‌ی‌اش به واقعیت یگانه در قالب مفاهیم منطبق بر هم و یا مشابهت‌های معرفتی، می‌تواند به یقین عینی دست یابد. همچنین برپایه قدرت تفسیر ساختارهایشان به‌مثابه تجلیات معتبر ساختارهایی که دیگران بنا می‌کنند، از اقتدار حمایت می‌کند. بر این اساس، اگر یک فرستنده پیامی ارسال کند و گیرنده خود را وادار سازد تا آنچه وی می‌خواهد عمل کند، فکر کند یا آرزو کند، چنین ارتباطاتی موفق است. از این بابت می‌توان گفت که دو راهب اصلاً ارتباطی برقرار نکرده‌اند و اگر از آن‌ها به‌طور مجزا سؤال می‌شد هیچ‌یک با نظر دیگری توافق نداشت.

گرچه نظارت بر ارتباطات به‌طور واقعی صورت می‌گیرد و بسیاری از نهادهای اجتماعی، از تبلیغات گرفته تا حکومت‌ها مستبد، از قبل آن رونق می‌گیرند، اما دلالت‌های هنجاری این دیدگاه برای مطالعه ارتباطات انسانی، به‌طور غیرضروری محدود کننده می‌باشد و انحصار آن ستمگرانه است. آنتونی والاس (۱۹۶۱) نیز به همین نتیجه می‌رسد، زیرا نشان داد که تشریک معرفتی شرط لازم برای جامعه و ویژگی مطلوب ارتباطات فرهنگی و انسانی نیست. وی کمال و انطباق را به عنوان ملاک بهتر برای برقراری ارتباط مناسب پیشنهاد می‌کند و در حقیقت به نظر می‌رسد که دو سیستم معرفتی تشکیل‌دهنده دو طرف مباحثه، شبیه دست در دستکش، کلید در قفل یا دو قطعه کامل کننده جدول تصاویر، مکمل هم هستند و آشکارا یکدیگر را کامل می‌کنند. دیگر احتیاجی نیست که با یاری تصویر تشریک معرفتی اندک بودن آن‌ها را نشان دهیم.

به عنوان پی‌نوشت می‌خواهم به نوع دیگری از تشریک، که در بالا مورد بحث قرار نگرفت، اشاره کنم. این‌گونه احساس هنگامی پیش می‌آید که کسی شخص دیگری را به عنوان وجودی مجزا اما وابسته به یک کلیت می‌بیند. این همواره ساختار قائم به خود و جزء تبعی کل است و به لحاظ معرفتی نمی‌تواند در ساختار کلی دیگران سهیم باشد.

آمریت خود - ارجاعی (self-referential imperative)

آمریت خود - ارجاعی مستقیماً با دومین مقدمه قیاس اثبات‌گرایان در تعارض است و می‌گوید: «خود را عنوان جزئی از ساختمان خود تلقی کن» و من برخی محدودیت‌های نگاره موجود را مشخص کردم و حال باید نشان دهم که چرا بدیل پیشنهادی من مستلزم تعبیر در مقدمات این نگاره است.

در وهله اول باید روشن کنم که اندیشمندان علوم ارتباطات از هر نحله روشنفکری، اعم از علوم انسانی، علوم اجتماعی یا علوم فنی، در فضای فرهنگی که رشد می‌کنند، آن را مشاهده می‌کنند، درباره‌اش نظریه‌پردازی می‌کنند، در برابرش واکنش نشان می‌دهند و در آن فرهنگ تغییر ایجاد می‌کنند، دخیل هستند ما مسائل خود را از درون این مشارکت استخراج می‌کنیم و با استفاده از ابزارهای که از دیگران به ما می‌رسد آن‌ها را حل می‌کنیم. باتوجه به زمینه‌ای که مسائل ما در آن شکل می‌گیرند و به کار گرفته می‌شوند، دانشی را که کسب کرده‌ایم، تغذیه می‌کنیم. مشارکت پدیده‌ای محفلی است و ما را به عنوان بخشی از این محفل وارد معرکه می‌کند. وقتی که دانش خود را در راه تبدیل شدن به ارتباط برقرار کنندگانی بهتر، آموزگارانی کارا تر یا کسب آگاهی‌های بیشتر درباره روابط انسانی به کار می‌گیریم، با این کار وارد محفلی کوچک می‌شویم. اما زمانی که دانش ما برای پژوهندگان سودمند باشد، دیگران آن را منتشر می‌کنند و می‌خوانند، برای حل مسائل اجتماعی مفید می‌دانند، مؤسسه‌های علمی آن را مؤثر تشخیص می‌دهند و برای ما شأن و مرتبت علمی قائل می‌شوند، بدین ترتیب ما محفلی بزرگ می‌شویم. برای دست یافتن به چنین تعمیم‌هایی باید ساختارهایی را ایجاد کنیم که خودمان بخش‌هایی از آن ساختارها باشیم.

اگر از کسی خواسته شود تا نقشه‌ای را شرح دهد، به طوری که ترسیم‌کننده آن نقشه را نیز در بر بگیرد، و با این کار آن نقشه شامل معرفتی که نقشه‌کش از نقشه خود در ذهن دارد، بشود و بالاخره نقشه نقشه نقشه را در بر بگیرد و تا آخر ...، آن شخص به دشواری‌های ساخت نظریه برگشتی پی خواهد برد. خود - ارجاعی به آسانی دچار سیر قهقرایی بی‌پایان می‌شود و در آن تمایز میان نقشه و طراح آن در روند نقشه‌سازی از میان می‌رود. این دقیقاً همان چیزی است که آمریت خود - ارجاعی بر آن دلالت دارد. مشاهده‌گرانی که بر موضوع مطالعه تأثیر می‌گذارند و آن را به عنوان موضوعی تأثیرپذیر مشاهده می‌کنند، و مشاهده‌گرایی که ضمن واکنش به ساختار چیزی که تجربه می‌کنند بر موضوع مشاهده اثر می‌گذارند، در نهایت خود را در میان موضوعی که ساخته‌اند، مشاهده می‌کنند.

با نگاهی به گذشته مشاهده در می‌یابیم که علت بیرون نگه داشتن مشاهده‌گران از حوزه مشاهده، صرفاً یک خواسته تصادفی نبوده، بلکه ریشه در ناتوانی مقابله به دور باطل و قهقرایی پایان ناپذیر داشته است. وایتهد و راسل (۱۹۱۰) این ناتوانی را به صورت تلویحی با ابداع نظریه انواع منطقی پذیرفتند. با این حال، به برکت براهین گودل (۱۹۶۲)، محاسبه قهقرایی بی‌پایان و نظریه رفتارهای ذاتی (eigen) فورستر (۱۹۸۱)، قوانین اشکال جی. اسپنسر براون (۱۹۷۹) و محاسبه خود - ارجاعی فرانسیسکو وازلا (۱۹۷۵)، این وضع تغییر کرده است.

بگذارید قبل از پرداختن به جزئیات الزام‌های معرفت‌شناختی این گونه آمریت، از دور باطل خود - ارجاعی کلی به سوی جهان کوچک داستان ذن برویم. در این زمینه، قائل به یک پیش فرض غالب

هستیم. «اگر راهب آواره در مباحثه درباره بودا پیروز شود، می‌تواند در معبد اقامت کند.» این پیش فرض کار ما را در چارچوب مباحثه محدود می‌کند. بر پایه تعابیر سه راهب، جهان بیرون از این زمینه و محاط بر آن‌ها، برای‌شان شناخته شده، بدیهی و نامرتب به مجادله‌ای است که در پی می‌آید. اولاً دو برادر و غریبه شناخت چندانی از یکدیگر نداشتند و این فقدان شناخت برای کسی زحمتی به دنبال نداشت و از علایق زندگانی معبدنشینان نبود. هدف از این مباحثه این بود که راهب رهگذر در معبد بماند یا نماند. انتظار می‌رود چنین دانشی در پایان یک دور مشخص مناظره حاصل شود. این پویایی آیینی و قطعی است و با آنچه پیش از شروع بحث وجود داشته رابطه‌ای ندارد. در طول بحث، تعابیر بدیهی مسافر باعث پیروزی برادر کوچک‌تر شد و برادر کوچک‌تر با تعبیر خود به این نتیجه رسید که مرد مسافر فردی رذل است که به وی توهین کرده است. هر یک از دو طرف، در پی مناظرات پیش آمده، درباره آنچه در ذهن طرف مقابل می‌گذشت، مفاهیم متفاوتی را در نظر داشت که دو واقعیت متفاوت اما کاملاً مکمل اذهان آن‌ها را به هم نزدیک کرد.

چرا از اصل عدم قطعیت هایزنبرگ چنین برمی‌آید که این شکل بدیل به مشاهده و اندازه‌گیری علمی میلی ندارد؟ این در حالی است که راهبان، آن را طریقتی طبیعی و کامل برای شناخت یکدیگر می‌پنداشتند. به گمان من این هم از هستی‌شناسی نگاره موجود برمی‌آید. اعتقاد به واقعیتی یگانه و منفک از مشاهده‌گر، کسب توصیف حقیقی وضع درباره آنچه ذی وجود است، موقعیت و سرعت ذرات در فیزیک کوانتومی، نگرش رأی دهندگان، نظریه حمایتی سازمان اجتماعی را برای علم به کاری عادی تبدیل می‌کند (آرگریس (Argyris) و شون (Schön) (۱۹۷۴). اصل هایزنبرگ، امکان دستیابی به «توصیف وضع» را از راه مشاهده بیرونی محدود می‌کند. اما اگر به توصیف آنچه وجود دارد علاقه‌ای نداشته باشیم (هدفی که ملاک ابطال‌پذیری پوپر در افراطی‌ترین شکل آمریت تجربی ما، دیگر در پی آن نیست) و به جای آن بر اعمال که تجربیات هرکس را به یک تصمیم‌گیری می‌رساند یعنی کاری که راهبان انجام دادند، توجه کنیم، دیگر اصل هایزنبرگ کاربردی ندارد. آمریت خود - ارجاعی در شاخص‌ترین وجه آن، ما را به یک استحاله تسلسلی و تلاش برا کسب دیدگاه‌هایی مشروط، به این پیش فرض می‌کشاند که ما هر آنچه را که می‌خواهیم بشناسیم، ایجاد می‌کنیم. یا اینکه این آمریت دست‌کم بر این مخلوقات اثر می‌گذارد یا به آن‌ها کمک می‌کند، و از این‌رو، ما علت و معلول آنچه مشاهده می‌کنیم، هستیم.

وضعی که در آن علت و معلول مشاهده یکی باشند، در بسیاری از موقعیت‌های اجتماعی رخ می‌دهد و تنها تفوق نگاره موجود است که دانشمندان را از پیوند زدن افعال‌شان به مشاهداتی که خودشان عامل آن بوده‌اند و از نزدیک شدن زیاد به نتایج طولانی‌تر چنین وضعیت‌های مؤثر بر خود (self-effecting) باز می‌دارد. حتی هنگامی که می‌خواهیم با توزیع پرسشنامه از اندیشه‌های مردم آگاه شویم، ناگزیریم با مصاحبه شوندگان وارد رابطه متقابل شویم، آگاهی‌شان را نسبت به پرسش‌های مطرحه افزایش دهیم، توجه آن‌ها را به مسائلی که ممکن است با آن برخورد نکرده باشند جلب کنیم، و آن‌ها را به انتخاب در میان گزینه‌هایی که ممکن است نشناسند ترغیب کنیم. بنکلاس بیتسون (۱۹۸۴) می‌گوید که ما داده‌های تحقیقی خود را گردآوری نمی‌کنیم بلکه آن‌ها را می‌سازیم.

مداخله‌های درمانی که از طریق آن‌ها درمان‌کنندگان دربارهٔ بیماران خود چیزهای زیادی می‌آموزند و می‌کوشند نگرش‌ها و یا رفتارهای آنان را در حین درمان تغییر دهند، موقعیت‌های روشن‌تر هستند. در تصمیم‌گیری‌های مدیریتی نیز نمی‌توان منتظر گردآوری داده‌ها شده و بعد با یک محاسبهٔ خوشبینانه آن‌ها را حلاجی کرد. روند پژوهش در مدیریت، نوعاً با اعمال کور و بی‌اراده آغاز می‌شود و در عوض به آگاهی‌ها دست می‌یابد. این روند با فعالی که تا حدودی آگاهانه‌تر شده‌اند ادامه می‌یابد و دوباره آگاهی‌های بیشتری به دست می‌آورد، و الی آخر. این وضع بیشتر به رابطهٔ متقابل روانی می‌ماند تا روندها خطی و علی کسب اطلاعات.

اکنون می‌خواهیم به یک مضمون روش‌شناختی و سه زمینهٔ مفهومی بپردازیم. اگر از دیدگاه روش‌شناختی به موضوع نگاه کنیم، در می‌یابیم که تغییر مسیر از کشف و توصیف وضعیت‌های بی‌درد سر به سوی روند کنش متقابل مستمر، اهمیت زیادی دارد. در این روند موقعیت آغازین معمولاً کمتر اهمیت دارد و غالباً ناشناخته است و بیشتر به سمت تعادل یا رفتار ذاتی، که به خاطر کارکردهای مکرر آفرینندگان این روند، از ثبات برخوردار است میل دارد. در واقع فعل و فاعل، مشاهده‌کننده و مشاهده‌شونده، نقشه و نقشه‌کش و حتی روان‌پزشک و بیمار (که هر یک در رابطه با دیگری مفهوم پیدا می‌کنند) منطقاً قابل تفکیک و تمایز نیستند و در «عین‌ها» یا مفاهیم با ثباتی که حاملان آن‌ها بخشی فعال هستند گم می‌شوند. تحقق این کار در تحقیق مستلزم مجموعهٔ جدیدی از روش‌های داده‌پردازی و تحلیل آن‌هاست.

یکی از ساختارهای تسلسلی که آمریت خود - ارجاعی مشوق آن است خودگردانی است. خودگردانی از نظر مفهوم عبارت است از حکومت بر خود، و در عمل به شبکهٔ ارتباطی میان اجزای یک سیستم اطلاق می‌شود که رفتارش، شبکهٔ تشکیل‌دهنده را می‌سازد. در این برداشت از خودگردانی نیز مفهوم خود - ارجاعی وجود دارد. ساختن یعنی از درون تعیین کردن و این نشانهٔ یک سیستم خودگردان است که سازمان آن را نمی‌توان با استفاده از عوامل، علل، اهرم‌های نظارت، و حکمرانان، از بیرون توصیف کرد. نگارهٔ اثبات‌گرایانه که مستلزم قبول تمایز میان علت و معلول، متغیرهای وابسته و مستقل، معرف (Definiens) و معرفت (Definiendum)، نظارت‌کننده و نظارت‌شونده است، نمی‌تواند موضوعات خود را توصیف کند مگر آنکه دانشمند را به عنوان کسی که در یک سیستم خودگردان یا از نظر عملی بسته عمل می‌کند، در نظر بگیرد.

در داستان ذن تعابیری که متفقاً از درون مباحثهٔ راهبان برداشت می‌شود، تعابیری متکی به خود هستند. ما از طریق برادر بزرگ‌تر در می‌یابیم که مباحثه به شناختی ختم می‌شود که تعیین می‌کند آیا غریبه در معبد بماند یا آنجا را ترک کند. اما نحوهٔ حرکت راهبان برای تعبیر کیفیات یکدیگر و سرشت واقعیت‌هایی که در گزارش نهایی آن‌ها (به برادر بزرگ‌تر) آشکار می‌شود، ظاهراً به هیچ طریقی قابل تبیین نیست مگر از طریق تطور مباحثه‌ای که بر روند خود احاطه دارد.

دومین مفهومی که می‌خواهم به حاکمیت خود - ارجاعی بپردازیم، مفهوم خودشناسی (Self-realization) است. پیشوند «خود» که در این مفهوم به کار رفته با پیشوند «خود» در واژگانی که بیشتر از آن‌ها سخن گفتیم (خودگردانی، خود تعینی، خود سازماندهی، خود تولیدی، خودتأبی و نظایر آن)

یکسان است. معنای خودسازی از نظر انسانی عبارت است از استفاده از توانایی انسان برای تشخیص دادن خود در میان دیگران و به عبارتی متمایز کردن خود از دیگران. اما این روند را تنها به عنوان ویژگی یک ساختار می‌توان در نظر گرفت که کارش مرتبط کردن «خود» با دیگران و تأثیرگذاری و تأثیرپذیری از سایر چیزهایی است که به موازات حرکت به سوی چرخه‌ای مکمل و به سوی «خود» متمایز، به تدریج در آن‌ها ادغام می‌شود. هرگونه توضیحی درباره خودسازی با تکیه بر خواص درونی ارگانیسم مورد ظنر (تبیین چامسکی از زبان)، و با استفاده از پاسخ محرک‌ها (رفتارگرایی ب.اف. اسکینر)، و در قالب شیوه‌های تولید (جبر تاریخی مارکس) و در قالب سائقه‌های اکتسابی (Acquired Drives) اولیه (جبر روان‌شناختی فروید) با تصویری که از خودسازی داریم در تضاد است. من از این حیث با یورگن هابرماس هم‌صدا می‌شوم و می‌گویم: فروید با اختراع جبر روان‌کاوی، مفهوم روان‌شناختی مورد نظر خود را، که از طریق آن شخص خود را می‌شناسد، مهجور و معدوم کرد. آمریت خود - ارجاعی اگر مشوق رهایی از جبرهای یک‌جانبه و غیرذاتی نباشد، مانعی بر سر راه آن‌ها نیست.

نمی‌توانم از امکانات تعبیر گرگوری بیتسون از مفهوم ذهن که تعهدی باورنکردنی نسبت به اثبات‌گرایی است سخنی نگویم. نقل همراه با تسامح اندیشه‌های وی از این قرار است: مغز مجموعه‌ای است متشکل از رشته‌هایی در هم تنیده که کارکرد فوق‌العاده خلاق، فعال و مستقل شناخت ساختار و مقدار واقعیت‌ها را برعهده دارد (از این رو، می‌توان گفت که مغز پدیده آزموده بدن است که کارها با آن شروع می‌شود). سیستم عصبی نیز بی‌انتهاست و می‌تواند با پیوند زدن خود به اجزای محیط‌های بزرگ‌تر و بر اثر رابطه متقابل با آن‌ها تا حدودی محدود شود. به این ترتیب، چرخه‌ای از درون کارکرد اجزای مغز و اجزای محیط پیدا می‌شود، هوشمندی خود را کمال می‌بخشد و به سمت یک ثبات متکاتر پیش می‌رود که هریک از اجزای این تکاتر، مسیرها، مشترکات و مکمل‌های خاص خود را دارند. به اعتقاد بیتسون، ذهن از خواص مغز نیست بلکه از خواص فعل و انفعال‌هایی است که مغز نیز در آن دخیل می‌باشد. ذهن در روند شناخت جا دارد اما احتمالاً در جامعه، بوم‌شناسی و طبیعت نیز وجود دارد. شبکه‌های خود - ارجاعی واحدهای اساس ذهن هستند.

آمریت اخلاقی (ethical imperative)

سه آمریتی که از آن‌ها سخن گفتیم، در مشاهده‌گران علمی این توانایی را به وجود می‌آورند که نسبت به آفریده‌های خود احساس مسئولیت کنند و از آن‌ها می‌خواهد که برای شناخت زوال‌پذیری ساختارهای شان بکوشند، خود را در این ساختارها قرار دهند و به این ترتیب مفاهیم خودگردانی، خودشناسی و ذهن را به کار و دارند. اما در چنین واقعیتی ممکن است که ارتباطات به عنوان تک‌گویی با سایر طرف‌های ارتباط تلقی گردد و ایفاگر وظیفه تکمیل کننده یا مرتبتی پایین در حلقه مدار خود - ارجاعی باشد. در چنین وضعی، منطقی به صورت تک‌ساختی در می‌آید و هر یک از طرف‌های ارتباط در مباحثه جای برتر را اشغال می‌کند. دو راهب مباحثه‌کننده می‌توانستند از زمین تا آسمان با هم فاصله داشته باشند و هریک دیگری را به عنوان یک شیء - یا موجودی ماشین‌گونه - بینگارد که در روند

ادراک خود در رابطه با دیگران، ساخته می‌شود. نکته جالب این است که راهبان به واقعیت‌هایی که از خودشان ساخته بودند به عنوان یکی از شکل‌های ممکن توجهی نداشتند و به تعبیر مورد استفاده طرف مباحثه اهمیتی نمی‌دادند.

روش‌شناسی رایج در پژوهش‌های ارتباطات، چون امکان خلق هر نوع اندیشه پژوهشی، هرگونه نظریه جدید برای آزمایش، و یا هرگونه تجربه، تحقیق و تحلیل محتوا با شواهد مطلوب را به دانشمندان می‌دهد و در همان حال به علت توجه به موضوعات مورد مشاهده، افرادی را که در جای خود به واقع می‌توانند دانشمند باشند، به عنوان ابزارهای درون‌داد - برون‌دادی می‌نگرد که باید انواع آن به هم پیوندند، رابطه برقرار کنند، توصیف گردند، پیش‌بینی شوند یا درباره آن‌ها دلیل آورده شود، شهرت خوبی ندارد.

دلیا (Delia) (۱۹۷۷) به درستی نوع پژوهشی را که این سنت پژوهشی می‌پسندد «پژوهش بی‌ثبات» می‌نامد. اما در واقع زیرساز این ساختارها، نابرابری اساسی در برداشت مشاهده‌گران علمی و موضوعات مورد مشاهده است. این نابرابری معرفتی که ما به خود نسبت می‌دهیم و در موضوعات پژوهشی انکار می‌کنیم، ناپایدار و بر ستم نهادی بنا شده است. ریتا آتوود (Rita Atwood) و دانشجویانش (۱۹۸۴) در ضمن مصاحبه با زنان درباره چگونگی تعبیر تصویر زنان در تلویزیون، به این مسئله در مقیاسی کوچک‌تر، توجه داشتند. آنان با پرداختن به مجموعه دقیق از مقولات تحلیل محتوا، خیلی زود به این تجربه رسیدند که مصاحبه‌شوندگان مفاهیمی به مراتب دقیق‌تر و مفصل‌تر از مسائل مورد نظر پژوهشگران را در ذهن خود دارند. شناخت برانگیختن این نابرابری اساسی بیشتر از انتقاد موجه پژوهش‌های اجتماع مغرب زمین که در کشورهای در حال توسعه از آن‌ها استفاده می‌گردد، ناشی می‌شود. مثلاً در نقطه‌ای بسیار دور، یعنی در دانشگاه هاروارد، طرح بررسی دهکده‌ای در ترکیه ریخته می‌شود. بعد فوجی از مصاحبه‌کنندگان آموزش دیده، ناگهان و بدون اطلاع قبلی به آنجا می‌روند تا «وضع طبیعی» دهکده را مطالعه کنند. آنان به روستاییان اجازه نمی‌دهند که درباره این تحقیقات با هم گفت‌وگو کنند. پس از گردآوری اطلاعات لازم، به بوستون می‌روند و با استفاده از کامپیوتری پیشرفته، که هر روستایی را در نقطه‌ای از فضای چند بُعدی که در آن خلاقیت و دانش خودشان به طرز تغییرناپذیری گنجانده شده است، اطلاعات را ارزیابی می‌کنند. نتیجه این تحقیق همان چیزی است که طراحان تحقیق می‌خواستند بشنوند: چیزی که مشارکت خلاق موضوعات مورد بررسی را غیرممکن می‌سازد.

چیزی که به «تحقیق مشارکتی» یا آن‌طور که یکی از دانشجویان می‌گوید «پژوهش با ابعاد مشارکت اجتماعی» (آلفونسو، ۱۹۸۳) شهرت یافته است، این نابرابری را به صورت هدف تلاش‌هایی آگاهانه برای اصلاح و تجدید ساختار فرضیات اساسی در تحقیق در آورده است. پائولو فریره (Paolo Freire 1972, 1974) معتقد است کسانی که این شکل از تحقیق را دنبال می‌کنند وظیفه ندارند که اندیشه‌های آزادی‌بخش بسازند و به جامعه تحویل دهند، بلکه وظیفه آن‌ها این است که مردم را به مشارکت خلاق در روندی فراخوانند که بیش از هر چیز به فهم (کسب آگاهی) آن‌ها از واقعیت‌هایی که در آن‌ها زندگی می‌کنند مربوط باشد. در چنین پژوهشی، موضوعات مهم به عنوان چیزهایی که

ذهنیت‌های خاص خود را دارند شناخته می‌شوند و می‌توانند در روند ارتباطات، که به معرفت درباره خودشان به عنوان تک تک افراد و کل جامعه منجر می‌شود، مشارکت کنند.

به نظر من، هم اندیشمندان و هم افراد معمولی قابلیت مشارکت در واقعیت‌ها اجتماعی ساختارهای مکمل را دارند. این واقعیت‌ها ممکن است متفاوت باشند، اما باید توانایی هرکس را در زمینه اندیشیدن، تحقق واقعیت‌های خود، عمل کردن، و برقراری ارتباط با دیگران در نظر بگیریم. از این رو، باید اصول ارتباطات برای افرادی که درباره آن‌ها به نظریه‌پردازی پرداختیم و همچنین درباره فعالیت‌های خودمان برای کسب آگاهی راجع به آن‌ها کاربرد داشته باشد.

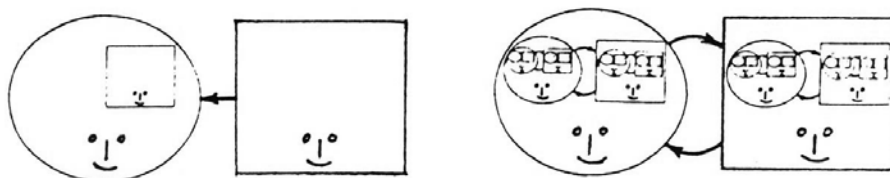
باید نگاهی کوتاه به روش‌شناختی قومی بیندازیم. در حالی که روش‌شناسی اقوام به صورتی هدفمند، با نگرشی منصفانه به واقعیت‌های جمعی که برآمده از جماعت همگن است می‌نگرد و درصدد است که واقعیت‌ها را بر پایه تعبیر روشنگرانه خود توصیف کند، از روندهای ارتباطات میان مشاهده‌کننده و مورد مشاهده، که از طریق آن‌ها این واقعیت‌ها آشکار می‌شوند و به همین جهت مشاهده‌گر را در توصیف‌هایش دخالت نمی‌دهند، شناختی ندارد.

وقتی که دو نفر با هم دیدار می‌کنند و در یکدیگر دقیق می‌شوند و مانند دو راهبی که درباره‌شان سخن گفتیم با هم رابطه برقرار می‌کنند، برای هریک این امکان وجود دارد که دیگری را وسیله‌ای برای شناخت و اثبات برتری و محوریت موقعیت خود بپندارد. نگاهی موجود با استفاده از مقدمات خود، این نابرابری را به روش‌شناسی خاص خودش سرایت داده است. به نظر من فراگیری این نگاه، حتی در زندگی روزمره، ما را به سوی ایجاد نظریات ارتباطات و استفاده از آن‌ها در جهان خودمان، به شکلی که به این نابرابری عینیت بخشد، سوق می‌دهد. با این حال، وقتی که دو نفر درباره موقعیت‌های خودشان (موقعیتی که دانشمندان علوم طبیعی - دست‌کم در زمینه پژوهش اجتماعی - نمی‌کوشند به آن وارد شوند) به گفت‌وگو بنشینند، برای هیچ‌یک از آن‌ها امکان ندارد بر دیگری برتری داشته باشد، و در عین حال در کانون واقعیت خود باقی بماند. آنچه در این‌گونه ارتباط نادیده گرفته می‌شود، یعنی همان چیزی که فوئرستر (۱۹۸۱:۳۰۷) «اصل نسبیت» نامید، خواستار طرد و نه برای هر دو، پیشنهادهای جداگانه‌ای ارائه می‌کند. بر این اساس، همین که شخص مشاهده‌گر، که مدعی خودگردانی در بنای واقعیت خود است، مشاهده‌گر دیگری را که همین ادعا را داشته باشد، بیافریند، دیگر مشاهده‌گر اول نمی‌تواند خودگردان منحصر به فرد بماند. بنابراین، براساس آمریت اخلاقی: در تعبیر خود بر دیگران همان خودگردانی را که در زمان ساختن آن تعبیر در نظرداری، قائل شو.

جالب اینجاست که نظریه شناخت مارکسیسم به انواعی از نابرابری‌ها که این فعالیت‌های آمرانه از آن‌ها اجتناب می‌کنند، گرفتار آمده است. یکی از نابرابری‌ها در قضیه متناقض نمای زیر مشهود است: یکی از شالوده‌های تفکر مارکس این است که تمام شناخت تحت تأثیر ایدئولوژی عامل شناسای خود است و معنای ظاهری آن هرگز قابل اعتماد نیست. این گزاره موجهی می‌نماید و به نظریه انتقادی کمک شایانی کرده است. صحت این گزاره به عنوان مرجع، زمانی اثبات می‌شود که خود را وقف منشأ خود نکرده باشد یا حقایقی را که از دیگران دریغ داشته‌اند، بی‌غرضانه در دسترس معتقدان خود قرار دهد. این گزاره برای کل معرفت مصداق دارد مشروط بر اینکه برخی معرفت‌ها از آن مستثنا شوند. با

کمک نظریه انواع منطقی راسل می‌توان این تناقض ظاهری را حل کرد. برای این کار، باید مارکسیست‌ها را به دو دسته مشاهده کنندگان برگزیده و کسانی که این گزاره آن‌ها را به حماقت می‌کشاند، تقسیم کنیم. آمریت اخلاقی از بعضی جهت‌ها طالب برابری می‌باشد و معتقد است که باید این گزاره را به احکام مارکس تعمیم داد.

حرف من این است که پذیرش آمریت اخلاقی توسط مشارکت کنندگان در روند اجتماعی، ارتباطات را به سوی مناظره آرا هدایت می‌کند. یکی از نتایج مفهومی این آمریت فراهم‌سازی امکان الگو سازی برای یکی از اساسی‌ترین ارکان روابط اجتماعی است. یعنی احترام و هم‌دردی را نه به عنوان یک متغیر جدا که باید با موفقیت ارتباطات مرتبط باشد، بلکه به عنوان خصلت ساختارهایی که مناظره آرا در متن آن رخ می‌دهد، در نظر دارد. مفهوم دیگر این است که تصورات بی‌سمت و سوی ارتباطات کافی نیستند و باید جای خود را به ساختارهای مبتنی بر واقعیت بازتابی بدهد که در آن‌ها چندگانگی یک طرف ارتباط در چندگانگی طرف دیگر ارتباط وجود داشته باشد. فهقرایی بی‌پایانی که در پی این پدیده می‌آید تا در جریان روندی که می‌توان آن را گفت‌وگو کردن نامید، حل می‌شود. این وضع به دنبال اهدافی مانند مجاب کردن، فریب دادن، یا اعمال نظارت بر دیگران نیست، بلکه بیشتر به معنای رابطه داشتن برپایه احترام متقابل، هم‌دردی، رعایت حریم هویت دیگران، به همان اندازه‌ای که برای خود رعایت می‌کنیم، است. نمودار ۲-۴ برای مقایسه مشاهده عملی دیگران با روندهای پیشنهادی آمریت‌های زیباشناختی، خود - ارجاعی و اخلاقی ترسیم شده است. مشاهده‌گر طبیعت‌گرا با دل‌بستگی به واقعیتی یگانه و مستقل و زبان خود - ارجاعی انحصاری (که در عمل تعیین می‌شود) در حین مشاهده شخصی دیگر، تشویق می‌شود که دیگری را به عنوان شیء مورد مشاهده، که به مثابه پدیده‌ای کاملاً مجزا از مشاهده‌گر تحلیل می‌شود، در نظر بگیرد:



(عین) مشاهده = بازنمایی

این استفاده یک مرحله‌ای از عمل «مشاهده» بی‌دردسر و آسان است. برعکس، آنچه در قسمت راست شکل دیده می‌شود، نگاره دیگری است که برپایه آن هر مشاهده‌گری در چارچوب مجموعه‌ای از روندها کار می‌کند که از طریق آن‌ها خود را در رابطه با دیگر مشاهده‌گران با قابلیت‌های سازنده بیش از حد خود، باز می‌شناسد. به عبارت دیگر برای شروع این روند، می‌توان به نخستین برآورد از خود - سازی به‌مثابه چیزی که از راه مشاهده (با استفاده از عمل «مشاهده») به دست می‌آید اشاره کرد: خودسازی = مشاهده (خود + دیگران)

و تا زمان که آمریت خود - ارجاعی وجود دارد این نیز ادامه خواهد یافت.

اگر این «خود» و آن «دیگری» چیزی نیستند مگر ساختاری که از تاریخ روابط متقابل مبتنی بر مشاهده با دیگران، به برآورد دیگری درباره خودسازی لازم برای عمل «مشاهده» دست می‌یابیم که دو شکل، یعنی شکل مربوط به خودش و دیگران را دارد:

خودسازی = مشاهده (خودسازی، دیگر سازی) = مشاهده [مشاهده (خود + دیگری) + مشاهده (دیگری + خود)]

در ارتباط مستمر میان مشاهده‌گران، «خود» های به هم مرتبط آن‌ها و دیگران، مکرراً و به صورت کنش متقابل بازسازی می‌شوند و سپس محصول توالی کنشی مستقر در افعالی می‌شوند که «خود» اصلی و «دیگر» اصلی آن‌ها را در گذشته‌ها گم می‌شود و در همان حال، روند بازتابی مشاهده را پیش می‌آوردند که تحت محدودیت‌های موجود در آمریت تجربی، دقیقاً همان ساختار را ایجاد می‌کند. بنابراین:

ساختار = مشاهده [(مشاهده ...) مشاهده (خود + دیگری)...].

و اگر روند مشاهده را در زمان خاصی در نظر بگیریم این نتیجه را در پی دارد:

ساختار = مشاهده (ساختار)

با به‌طور خلاصه:

ساختار = ساختارهای در حال ساخته شدن

این روند و محصول طرفین معادله رابطه با یکدیگر را در چارچوب آمریت تجربی هدایت می‌کند.

عواقب روش‌شناختی این آمریت‌ها در حال سر برآوردن در قالب پژوهش‌های مشارکتی هستند. در این پژوهش‌ها اعضای یک جماعت به گفت‌وگوهای وارد می‌شوند که به رقابت فزاینده آن‌ها برای شناختن خودشان، ایجاد و بازبینی واقعیت‌های جمعی به شکلی که لازم است، و باز کردن جایی برای ایجاد ساختارهای مکمل اعضایشان، و بازشناخته شدن این اعضا در چارچوب ساختارهای خود ساخته، می‌انجامد. پژوهشگرانی که آمریت اخلاقی را می‌پذیرند کاراتر از خبرگانی هستند که شناخت آن‌ها برخاسته از موقعیت و تربیت‌شان است. این‌ها اجزایی هستند که بدون در نظر گرفتن اقتداری که برای تعیین سمت و سوی روند گفت‌وگو لازم است، به چنین روندی دست می‌یازند. آن‌ها با دیگران همدردی می‌کنند و این همدردی برای آن‌ها امکان تغییر موقعیت را فراهم می‌سازد تا جهان و خودشان را از طریق تعابیر دیگران ببینند. آمریت اخلاقی به عشق امکان می‌دهد که بخشی از این روند باشد.

آمریت اجتماعی (social imperative)

انکون بر سر عینیت، یعنی حقانیت بی‌چون و چرای نگرش‌های علمی، که جامعه نوین، نهاده‌ها و تکنولوژی خود را برای خدمت به اعضای‌ش بر آن بنا نهاده است، چه خواهد آمد؟ پس از «سقوط» نگاره غالب که در یک نگاره مبارزه‌جو به گنج دانش که در طول تاریخ به ما کمک شایان توجهی کرده

است با چه چشمی می‌نگرد؟ بگذارید به این پرسش‌ها پاسخی بدهم که پنجمین و آخرین امریت مورد بحثم باشد.

وقتی که امریت زیبا شناختی را می‌پذیریم و واقعیت را چیزی می‌پنداریم که توسط یک مشاهده‌گر بنا یا ابداع می‌شود، آن نوع واقعیت بیرونی را هم که طبیعت‌گرایی بر آن بنا شده و مشاهده‌گر اثبات‌گرا در آن «چیزهای جالبی» برای شرح و توصیف کشف می‌کند، باید به عنوان ساختار یا اختراع در نظر بگیریم. اما این جهان به دست کسانی ساخته شده است که یا بر اعمال خلاقانه خود مُشعر نیستند یا حاضر نیستند مسئولیت ساخته‌های خود را به‌عهده بگیرند. برای تبیین ناآگاهی خصلت مصنوعی واقعیت، دلایل موجهی وجود دارد. یک دلیل این است که وقتی کسی می‌خواهد از مفهومی استفاده کند، بازشماری کل تاریخ ارتباطی ساختار آن برای این کار کفایت نکند. زندگی گاهی بدون این آگاهی آسانتر است. جدایی فلسفه علم، که به حل و فصل مسائل مربوط به پیدایش و مقبولیت تبیین‌های علمی و بحث و مجادله می‌پردازد، به طرز اطمینان بخشی از عمل پژوهش علمی این آگاهی را به گروه‌های متخصص جامع دانشگاهی انتقال می‌دهد. به این ترتیب پژوهشگران معمولی را از روبه‌رو شدن با آن مسائل برکنار می‌دارد. دلیل دوم این است که مشاهده‌گران علمی وارث تصورات و رویه‌هایی هستند بدون اینکه بدانند این تصورات و رویه‌ها ساخته دست کسانی است که ممکن است بسیاری از آن‌ها متعلق به نسل‌های قبل باشند. این‌ها به دلیل جدایی از روند آفرینش (برگر و لوکمان، ۱۹۶۶) نمی‌توانند پیشینه خود را درک کنند و از این راه محصول اجتماعی را به‌مثابه واقعیتی بی‌چون و چرا بپذیرند. دلیل سوم این است که تعابیر به‌طور کامل در ذهن مشاهده‌گر پیدا نمی‌شوند. ارتباطات، ساختار واکنشی واقعیت‌ها و از جمله واقعیت درون آن‌هاست و ظاهراً واقعیت‌های پایداری مانند زبان، تکنولوژی، و نهادهای اجتماعی را ساخته است که اکنون دیگر کسی آن‌ها را به عنوان ساختارهای انسانی یا امور اختیاری در نظر نمی‌گیرد. آن‌ها تحقیقاً زندگی خاص خود و غالباً بیرون از شناخت بی‌پشتوانه افراد دانشمند را دارند که حضور ماورای فردی و فراگیرشان قابل پرسش و بررسی نیست. این‌ها بهانه‌هایی برای ناآگاهی نیستند اما شاید توضیحاتی در این باره تلقی گردند.

دلیل بی‌علاقگی دانشمندان در قبول مسئولیت آفریده‌های خود موضوع پیچیده‌ای است و نمی‌توان آن را به‌دقت توضیح داد مگر آنکه بگوییم علاقه‌مندی در قبول مسئولیت مستلزم آگاهی درباره بدیل‌هایی است که هم‌دستی نگاره طبیعت‌گرا و نقش نهادی تهور علمی غرب، آن‌ها را به هزیمت واداشته است.

این نگرش که واقعیت بیرونی را ابداع می‌انگارد، تلویحاً دلالت بر این دارد که عینیت نیز قاعدتاً باید ابداعی باشد. در ضمن، واقعیتی که در چنین جامعه‌ای که دانش در آن توجیه می‌شود ریشه دارد، واقعیتی ساختگی و کاربردی است. بدین ترتیب، واقعیت در چرخه خود - ارجاعی خود و در برابر پویایی نهفته در این عینیت بخشی قرار می‌گیرد. به صرف اینکه به جای واژه عینیت از اصطلاح توافق درون ذهنی، که به صورت ضمنی دلالت بر این ریشه اجتماعی دارد، استفاده کنیم، دقیقاً به معنای قیود تجربی و پویایی که در آن گرفتاریم، نیست. و من می‌خواهم این را با تجزیه و تحلیل مختصری درباره مفاهیم توافق و ثبات بررسی کنم.

بر طبق نگاره غالب، دو مشاهده‌گری که به مشاهده می‌پردازند باید پیش از مقابله توصیف‌های خود به این توافق دست یابند که یک چیز واحد را مورد بررسی قرار دهند و درباره این احتمال که شاید یک یا هر دو آن‌ها به توهمات ادراکی یا خطای اندازه‌گیری دچار شوند، به تجزیه و تحلیل بپردازند، بنابراین توافق، حتی به این اعتقاد که یک واقعیت بی‌همتا دارای حاکمیتی قهار می‌باشد، وابسته است. تصور عینیت بدون حصول توافق دشوار است. اما معنای گزاره «با تو موافقم» چیست؟ از این گزاره چگونه استفاده می‌شود؟ معنای دقیق این گزاره نمی‌تواند تشریح ادراکات، تفکرات یا داوری‌های مربوط به این‌ها باشد. همان‌طوری که قبلاً گفتم هیچ راه وجود ندارد که برای دو الگوی معرفتی راه یکسان، مشابه با همپوشان تعیین کند. از این رو، می‌خواهیم بگوییم که یک گزاره درباره توافق، که هر دو طرف آن را تصدیق کنند، به احتمال قوی دلالت بر این دارد که دو مشاهده‌گر به طرح قابل قبول و رضایت بخشی از ادراک یا هماهنگی در تعبیر خودشان دست یافته‌اند؛ و تعبیری که ما از یکدیگر در ذهن داریم مسئله ساز به حساب نمی‌آیند، و هیچ‌یک خواستار محک زدن مجدد فناپذیری این تعبیر نیست، و «تناسب» آن‌ها اطمینان بخش است - همه این‌ها بر حد مقبولیت تکمیل کنندگان دلالت دارند.

همه ارتباطات انسانی به جز رویارویی کوتاه و مقطع، در نهایت به سوی ساختارهای مکمل میل می‌کنند، حتی اگر رفتار جوهری برآمده از این ساختارها متعارض، هماهنگ یا منطبق با تکنولوژی مشترک آن‌ها باشد. کامل‌کنندگی مستلزم حدی از ثبات انتظارات در مقابل دیگران است که با تجربه آن، ساختار مورد نظر به‌مثابه خطری برای ماندگاری دیگران جلوه نکند و دیگر مستلزم شرح و تفصیل و جرح و تعدیل نباشد. کامل‌کنندگی تلویحاً بر نوعی وابستگی نمایان دلالت دارد و به همه ساختارهایی که مشاهده‌گران را از طریق یک واسطه، از جمله محیط مشترک، به هم پیوند می‌زند یاری می‌رساند (یعنی هر یک از آنها را به‌عنوان پاره‌ای از یک کل می‌داند). زبان، تکنولوژی، و نهادهای اجتماعی که به چنین ثباتی دست یافته‌اند، واسطه‌ای را ارائه می‌کنند که از طریق آن خود را در حال مراد به یکدیگر می‌بینیم. با استفاده از ابداعاتی مانند قوانین فیزیکی، قواعد زبانی، و آداب و رسوم اجتماعی، ساختارهای خود را هماهنگ و منطبق می‌کنیم و از این طریق جایگاه خود را در این مجموعه باز می‌شناسیم. کامل‌کنندگی احتمالاً مهم‌ترین نتیجه، مرادوات روزمره انسان و روند کارهای عملی است.

من معتقدم که در نگاره نوین، دریافتی که از مفهوم عینیت داریم باید تغییر کند اما آنچه به جای آن می‌نشیند نباید پژوهشی ناقص درباره کامل‌کنندگی باشد (که ممکن است عینیت را به‌مثابه یک موضوع ویژه در خود داشته باشد). برای ارزیابی ضررهای بالقوه ناشی از جایگزینی نابه‌جا باید این را بدانیم که اولاً انواع زیادی از ساختارهای تکنولوژیک و نهادهای اجتماعی قابل تحول و آزمایش هستند. این گوناگونی‌ها به این زودی‌ها از تاریخ ما خارج نخواهند شد. دوم اینکه باید قدرت فوق‌العاده نظریه‌های اجتماعی را در زمینه عینیت بخشی در نظر بگیریم. می‌دانیم که پیش‌بینی می‌تواند بر موضوع پیش‌بینی شده اثر بگذارد، نظریه‌های ارتباطات ممکن است بر چگونگی ارتباط افراد با یکدیگر تأثیر کند، نظریه‌های مربوط به ناهشیاری ممکن است منشأ دسته‌بندی و درمان بیماری‌های

دماغی شوند، نظریه‌های سیاسی ممکن است به پیدایش حکومت‌های جدید و یا نابودی رژیم‌های کهن بیانجامد، و غیره. دلیل استفاده از عبارت «ممکن است» این است که همه نظریه‌ها قانع‌کننده نیستند و توانایی عینیت بخشی به ساخته‌های ذهنی خود را ندارند. آن نوع عینیتی که نگاره اثباتی بر آن استوار است، مشاهده‌گر را حقیقتی مستقل می‌انگارد که چشم پژوهشگران اجتماعی را بر دیدن واقعیت به مثابه گرایش‌های فردی یا جمعی بسته است و از این‌رو در چارچوب تعهد علمی محدود شده است. بنابراین، آثاری که در زمینه نظریه‌های اجتماعی منتشر می‌شوند، عواقب اجتماعی در پی دارند. (حتی طرد آن‌ها از طرف جامعه، خود نوعی نتیجه است.) کامل‌کنندگی‌ها از درون دانش‌های متقاعدکننده بیرون می‌آیند و چنین کامل‌کنندگی‌هایی در نهایت به تحدید خود در برابر کارهای عملی پایان می‌دهند. اما این کار از بیرون انجام می‌شود. آن‌ها می‌توانند خلاقیتی را که منشأ آن‌هاست خفه کنند و انسانیتی را که علت وجودیش خدمت به آن است به تأخیر بیندازند. چیزی که تا حد آن تنزل پیدا می‌کند معیاری است که ما برای ارزیابی ساختارهای پیشنهادی‌مان برای جهان خود اتخاذ می‌کنیم و نباید بدون تضمین آزادی مستمر و یا حتی رهایی کامل از چنگال ستم‌های تاریخی جای خود را به ثبات بدهد. درحالی که گفت‌وگو معمولاً متضمن کامل‌کنندگی است (که به ما ساختار و یقین ارزانی می‌کند)، اساساً باید از خلاقیتی که درباره آن می‌اندیشد دفاع کند و بر نارسایی‌هایی که ما از سر ناگزیری یا خود خواسته در تعابیرمان به آن‌ها می‌رسیم، غلبه کند. برای وفادار ماندن به چارچوب گفت‌وگوهای علمی، که البته منظورم تعمیم آن به همه موقعیت‌های اجتماعی نیست، من معتقدم که آمریت اجتماعی به این معناست که :

وقتی با دیگران وارد مراوده می‌شوی، انتخاب‌های ممکن را از دست نده یا اینکه بر آن‌ها بیفزای. فیلم شام من با آندره در بردارنده توصیف زنده‌ای از کیفیات درون‌زاد (self-trapping) است که نهادها و تصورات اجتماعی می‌توانند داشته باشند. چنین کیفیاتی از طریق عمل به خود عینیت می‌بخشند و حرکتی همگرا به سوی اجزای مکمل انجام می‌دهند که ممکن است ترک آن غیرقابل تصور باشد:

به من گفت: «اهل کجا هستی؟» و من گفتم «نیویورک». «آه، نیویورک. بله، نیویورک جای بسیار جالبی است.» آیا نیویورکی‌هایی را که همواره درباره ترک نیویورک سخن می‌گویند اما هرگز این کار را نمی‌کنند، می‌شناسی؟ و من به او گفتم: «آه، بله» و او گفت: «چرا فکر می‌کنی که آن‌ها نیویورک را ترک نمی‌کنند؟» و من برای او نظریه‌های معمولی سر هم کردم و او گفت: «آه، اصلاً فکر نمی‌کنم این طور باشد ... من فکر می‌کنم نیویورک الگوی جدیدی است برای اردوگاهی که خود ساکنانش آن را ساخته‌اند و از آن پاسداری می‌کنند. آنان از اینکه زندان‌شان را خودشان ساخته‌اند به خود می‌بالند و از این‌رو در وضعی شیزوفرنی به سر می‌برند که در آن خودشان، هم زندانی هستند و هم زندانبان. در نتیجه این‌ها — چون جراحی روانی شده‌اند — قابلیت ترک زندانی را که ساخته‌اند، و یا حتی درک اینکه جایی که زندگی می‌کنند، زندان است، ندارند. سپس دست در جیب کرد و دانه گیاهی در آورد و گفت: «این دانه کاج است.» و آن را در دست من گذاشت. و به من گفت: قبل از آنکه دیر شود فرار کن. (شاون (Shawn) و گرگوری، ۱۹۸۱: ۹۲-۹۳).

سخن آخر

در حالی که کاربرد واژه اثبات‌گرایی یا طبیعت‌گرایی به‌تازگی شهرت بدی یافته است، همچنان نفوذ آن بر بیشتر پژوهش‌های ما، زبانی که استفاده می‌کنیم و با کمک آن تکنولوژی را توسعه می‌دهیم و نهادهایی که از آن‌ها حمایت می‌کنیم، به چشم می‌خورد. محدودیت‌های نگاره‌ای مقبولی که بر سر راه نظریه‌سازی علمی وجود دارد، علوم اجتماعی را به سوی جدایی شدید اجتماعی و سپردن مهار اختیار ساختمان زندگی‌مان به ماورای طبیعت غیرقابل قبول سوق می‌دهد. اما وقتی کسی به انکار این امکان برمی‌خیزد، مثل کاری که من کرده‌ام، آن‌ها را به ضد خودشان تبدیل و وارونه می‌کند و همان‌طور که مارکس گفته است به این نتیجه شگفت‌انگیز می‌رسیم که جهان‌های ممکن نیز وجود دارد که این انگاره فراگیر ما را از دیدن آن بازداشته است؛ جهان‌هایی که می‌توانیم بسازیم و مسئولیت آن‌ها را به‌عهده بگیریم؛ جهان‌هایی که در آن‌ها دیگران نیز مانند ما قابلیت‌های خلاقه‌ای دارند؛ جهان‌هایی که در آن‌ها می‌توانیم خود را در رابطه با دیگران بازشناسیم و جهان‌هایی که می‌توانند به ما کمک کنند تا از تاریخ جبر ماورای طبیعی رهایی یابیم بدون اینکه ضرورت‌های تجربی را انکار کنیم.

ارتباطات در همه این جهان‌ها مرکزیت دارد. این مرکزیت به معنای کنترل نیست که هستی‌شناسی اثبات‌گرایانه طبعاً موافق آن است، بلکه به معنای گفت‌وگو درباره روندهای پیش‌تاریخی است که خودگردانی ساختارهای گوناگون واقعیت را ارج می‌گذارد و هریک از اجزا را به بررسی تاریخ خود و فرا رفتن از آن توانا می‌کند. احتمالاً گفت‌وگو اصلی‌ترین شکل رابطه متقابل انسان‌هاست و محققان ارتباطات باید در ردیف نخستین کسانی قرار گیرند که قابلیت‌های انسانی آن‌ها مورد ارزیابی و تقدیر قرار می‌گیرد.

من مایلم از اطلاق نام این نگاره جدید بر دیگران اجتناب کنم. به نظر ارنست فون گلاسر فلد این یک نگاره «ساختار افراطی» است (۱۹۸۱). از آنجا که این نگاره می‌تواند بدون تمسک به پیش‌فرض ماورای طبیعی و یک واقعیت مستقل و تجربی عمل کند، برخی آن را «واقع‌گرا» نامیده‌اند. با این حال، بسیاری از اعتقاداتی که در این زمینه مطرح شده‌اند، به‌ویژه آمریت‌های خود - ارجاعی و اخلاقی برخاسته از سیرنیتیک جدید هستند، که همواره خود را به‌مثابه علم ارتباطات و سازمان، آن هم از نوع خاص آن‌ها، پنداشته است. پس اطلاق عنوان نگاره «سیرنیتیک» نیز منصفانه است.

به اعتقاد من، این پنج آمریت، به هر عنوانی که خواننده شوند، در تفکر علمی ما تغییرات عمیقی به‌وجود می‌آورند، تعبیر نقادانه را تقویت می‌کنند و دغدغه‌های شریف‌ترین انسان‌ها را برای ما قابل تصور می‌سازند. من به دنبال ایجاد همکاری در زمینه شرح و بسط عواقب روش‌شناختی، نظری، و اجتماعی این نگاره جدید و کاربرد آن در پژوهش علمی هستم. من متقاعد شده‌ام که اگر به‌عنوان محققان دانش ارتباطات در این راه پیروز شویم نه تنها به رشته خود در میان سایر رشته‌های علوم انسانی و علوم اجتماعی جایگاهی محوری بخشیده‌ایم، بلکه آن را به لحاظ فکری به رشته‌ای مهیج تبدیل کرده‌ایم.

پی‌نوشت

۱. این مقاله در اصل به عنوان نطق آغازین کنفرانس «انجمن بین‌الملل ارتباطات» درباره تضارب نگاره‌ها در هونولولو، هاوایی، ایالات متحده آمریکا تهیه شده بود. مقاله در ۲۶ مه ۱۹۸۵ به کنفرانس ارائه شده و سپس برای چاپ در این کتاب بازبینی شد.